

سلام ماری (سفرنامه لهستان)

نکیسانورائی

امیدوارم از خواندن سفرنامه ام لذت ببرید.

سفرنامه های دیگرم را می توانید در تارگاه شخصی ام در

<http://nakisa-noorae.com/travel.html>

ببینید و دانلود کنید.

با بهترین آرزوها

نکیسا نورائی

در سالهای نوجوانی ام، در اوج نخواستنِ زن شدن،

تنها زن مستقلى که مى شناختم ماری کورى بود.

اکنون در زادگاه ماری هستم؛

سلام ماری

سفر اورددهای نیکو

فهرست

۳	۱ کراکو
۶	۱.۱ میدان بازار
۹	۲.۱ برج کلیسای سنت ماری
۱۲	۳.۱ کلیسای سنت ماری
۱۶	۴.۱ کلیسای دانشگاهی سنت آن
۱۶	۵.۱ باروی شهر و دروازه سنت فلوریان
۲۲	۶.۱ موزه دانشگاه ژانگیلیان
۲۵	۷.۱ کلیسای فرانسیسکن
۲۵	۸.۱ برج شهرداری
۲۸	۹.۱ کلیسای سنت پیتر و کلیسای سنت پل
۲۹	۱۰.۱ تپه واول
۳۶	۱۱.۱ تپه های کراکو
۳۹	۲ ورشو
۴۲	۱.۲ شهر قدیم و شهر جدید
۴۴	۲.۲ ستون زیگمونت
۴۴	۳.۲ دژ سلطنتی
۵۰	۴.۲ بازار شهر قدیمی
۵۶	۵.۲ کلیسای جامع سنت جان
۵۷	۶.۲ مرکز شهر ورشو
۶۰	۷.۲ موزه تاریخ ورشو
۶۳	۸.۲ موزه ماری کوری

۹.۲ موزه تکنیک ورشو ۶۴

۱.۹.۲ موزه جاسوسی ۶۸

۳ درود و دو صد بدرود ۷۱

موسسه آزاد دهمای
تکپیس

سفرآورددهای
نیکپس

کراکو

بیچه که بودم، نمی دانم کی و کجا شنیده بودم از هر چیزی بترسی با همان عامل یا به همان صورت می میری. یکی از غیرقابل حل ترین مسایلم این بود که چطور ممکن است با کف صابون بمیرم! چون بیشترین وحشتم از کف صابون بود مخصوصاً در حمام، وقتی کف روی پیشانی ام جاری می شد، نفسم تنگ می شد! فکر می کردم بدترین حالت ممکن این است کف صابون کورم کند اما باعث مرگ که نمی شود! اگر این حرف درست باشد که شک دارم باشد، من در بزرگسالی در هواپیما خواهم مرد! البته اگر هواپیما در حال سقوط باشد اطمینان دارم قبل از سقوطش من از ترس سکنه می کنم و می میرم، نمی دانم در این صورت دلیل مرگ ترس را باید ترس از هواپیما دانست یا سکنه قلبی. ترس از پرواز هنوز برایم عادی نشده است. البته فقط لحظات اول می ترسم، موقعی که هواپیما با سرعت حرکت می کند و در انتهای باند از زمین کنده می شود. در لحظات قبل از کنده شدن، ضربان قلبم با دور موتور هواپیما برابری می کند و زانوهایم مثل منار جنبان می لرزند. اینقدر به خودم تلقین کرده ام نترس که باورم شده پرواز ترس دارد. جالب اینجاست که سرنوشت زندگی ام را به یک جزیره رسانده است (ایرلند جزیره است) و برای هر سفر به خارج از ایرلند مجبورم هواپیما سوار بشوم، بلرزم و بترسم. اگر در یکی از کشورهای مرکز اروپا مثلاً آلمان یا سوئیس زندگی می کردم می توانستم با قطار یا اتوبوس سفر بروم. اما حالا نمی شود! (از واژه سرنوشت استفاده کردم، چون من برای چند ده تا انستیتو در کشورهای اروپایی درخواست داده بودم و چون از دوبلین بورس گرفتم راهی ایرلند شدم).

پرواز بین دوبلین تا کراکو^۱ تقریباً دو ساعت و نیم است، ساعت هشت شب به وقت محلی رسیدم کراکو. فرودگاه کراکو دو تازگی برایم داشت. اول موقع چک کردن ویزا، دو مامور پاسپورتم را به دقت بررسی کردند، با وسواسی بی سابقه. نمی دانم چرا؟! پرسیدند که برای چه لهستان آمده ام. پاسخ دادم برای کنفرانس (تنها اشتباهی که کرده بودم این بود که فراموش کرده بودم یک نسخه از دعوتنامه کنفرانس را پرینت کنم و همراه

^۱Krakow

داشته باشم). تمام صفحات پاسپورم را به دقت نگاه کردند، تاریخ تمام ویزاهایی را که تا حالا گرفته بودم خواندند. جالبتر اینکه روی تمام ویزاهای شینگن دست کشیدند، چون قسمتی از ویزا برجسته است و حدس می زنم اگر ویزا تقلبی باشد ممکن است با لمس دست بتوان فهمید. بلیت برگشتم را خواستند. از همه جالبتر اینکه صفحه اصلی گذرنامه که پلیس ایران صادر کرده است را با نور لیزر چک کردند که ببینند تقلبی نباشد! دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و با آرامش نگاهشان می کردم و اضطرابی نداشتم، فقط فکر می کردم بیچاره کسانی که پشت سرم در صف بودند. در ذهنم مرور می کردند که دعوتنامه را در ای میل ام دارم و تلفن کمیته برگزار کننده کنفرانس را هم داشتم و فکر کردم اگر دعوتنامه را هم قبول نکردند می توانم به کمیته برگزار کننده تلفن کنم. اما خوشبختانه کار به آنجا نرسید. بالاخره قانع شدند که نه گذرنامه و نه ویزای من تقلبی نیست و در پاسپورتم مهر ورود زدند. بعد از این قسمت کنترل ویزا، قسمت تحویل بار بود. نوار نقاله می چرخید و چمدانها را همراه می آورد و با دومین نکته جالب مواجه شدم: پلیس با یک سگ چمدانها را بازرسی می کردند. تا حالا در هیچ کدام از فرودگاهها ندیده بودم. سگ بعضی چمدانها را بو می کرد و عقب می رفت. فکر می کنم از سگهایی بود که شامه شان برای تشخیص مواد مخدر تربیت شده است.

شنیده بودم لهستان فقیر است اما نه اینقدر. انتظار چنین فقر آشکاری را در اروپای مرکزی نداشتم. با اتوبوس از فرودگاه به هتل رفتم. (البته اگر بتوان اسمش را هتل گذاشت!). به اطراف نگاه می کردم. انگار که گُرْد مرگ بر روی این منطقه پاچیده باشند! خانه ها ویلایی بودند و تنها نوری که وجود داشت چراغهای خورشیدی خیابان بود. افسرده و پژمرده، حس نمی کردم که زندگی در این مکان جاری است. تک چراغهایی در هر چند خانه روشن بود. در دل می گفتم خدایا اینجا کجاست من آمده ام؟! شاید چون یکشنبه شب بود اینقدر همه جا تاریک و بی نور بود.

برای به اصطلاح گردهمایی رفته بودم لهستان، اما در واقع برای گردهمایی نرفته بودم و قصدم دیدن لهستان بود. می دانستم که این گردهمایی برایم ثمر علمی نخواهد داشت. نام آن «گردهمایی بین المللی منجمین جوان» بود و هر کس که دست راست و چپش را تشخیص بدهد به راحتی می تواند درک کند که این چنین برنامه گسترده ای کارایی ندارد؛ هدفی که یک کنفرانس دنبال می کند بحث و تبادل نظر است، در دنیای علم امروز تخصصها آنقدر خاص و دقیق شده اند که متخصص یک رشته در مورد رشته های دیگر نمی تواند نظری داشته باشد! بنابراین کنفرانسی که عنوانش فقط نجوم باشد کاملاً بی مفهوم است، آن هم در سطح بین المللی. این دسته کنفرانسها از عجایی است که فقط در جهان سوم دیده می شود. مثل حکایت پیدایش مرغ و تخم مرغ، نمی دانم که این دست کنفرانسها متعلق به جهان سوم است یا چون بعضی کشورها جهان سوم هستند چنین گردهمایی هایی برگزار می کنند. ناگفته نماند که در ایران خودمان کنفرانسهایی از این بدتر هرسال برگزار

می شود. کنفرانس بهاره فیزیک! از این جهت باید اسم ایران در کتاب رکوردهای گینس به دلیل برگزار کردن کنفرانسی که هیچ کس برگزار نمی کند ثبت کرد. پافشاری برای باقی ماندن در تصور دنیای سنتی علم که یک دانشمند همه چیز می دانست، در قرن بیست و یکم قابل توجیه نیست! اطلاعیه کنفرانس لهستان را که دیدم، تصمیم گرفتم بروم. به دلیل اینکه هفت شب هتل و هزینه کنفرانس کلاً چهل یورو بود و این یعنی تقریباً مفت. از قسمت پذیرش هتل که به سمت آسانسور می رفتم حیران به اطراف نگاه می کردم. دیوارها به رنگ بنفش تا نزدیک سقف و بعد آبی کمرنگ. درهای چوبی سفید بلند، قدیمی، قدیمی، قدیمی و فقیر. اتاق طبقه اول بود. در آسانسور که باز شد با بهت حرکت می کردم. دیوارها خاکستری مثل بیمارستان، درهای قهوه ای که شماره رویشان نوشته شده بود. در اتاق را که باز کردم خشکم زد. صد و یک هزار و نیم رحمت در دل به خوابگاههای دانشگاههای ایران نثار کردم. در سمت راست یک کاسه روشویی و سمت چپ یک جالباسی و در فاصله کمتر از یک متر اتاق اصلی: دو تخت و کنار هر کدام دو میز تحریر. همین! همین! دیوارها فقط سفید کاری شده بود. حمام و توالت مشترک و در انتهای راهرو! اتاق خالی خالی بود! روی هر تخت یک حوله و یک صابون کوچک و یک حلقه دستمال توالت. باورم نمی شد! این که هتل نیست. عرض تخت خوابها به قدری کم بود که ناخودگاه یاد قطارهای تهران-مشهد افتادم.

اقامت در این چهار دیواری به اصطلاح هتل، برایم تجربه خوبی بود که بدانم در طول سفر داشتن اتاق راحت یکی از مهمترین قسمتهای سفر است. این هتل دو ستاره بود ولی دو قسمت داشت. یک قسمت که واقعاً هتل دو ستاره بود و قسمت دیگر که ارزان و بی شباهت به هتل بود، برای کنفرانس در این قسمت ارزان اتاق گرفته بودند، بی سبب نبود که برای هفت شب، چهل یورو هزینه اعلام شده بود.

از مسوول پذیرش پرسیده بودم هنوز در رستوران شام هست؟ گفت هتل رستوران ندارد. باید بروی مرکز شهر غذا بخری! من هم بعد از گذاشتن چمدانم به سمت مرکز شهر رفتم. یک هتل دیگر در نزدیک این هتل بود که دیدم چراغ رستورانش روشن است. خوشبختانه غذا برای بردن هم داشتند. غذای لهستانی سفارش دادم. در مدتی که غذایم حاضر می شد به در و دیوار نگاه می کردم! فقط سفید کاری شده بود، رد ماله روی دیوار خشک شده بود. قسمتهایی از دیوار کاشی شده بود، انگار که کاشی ها ریخته بود یا عوض کرده بودند به هر حال منظم نبود. بعداً فهمیدم این کنفرانس صبحانه هم ندارد. (یاد یکی از دوستانم افتادم که به من می گفت تو سفرنامه می نویسی یا شکم نامه؟).

از شش روز کنفرانس فقط روز اول را شرکت کردم، سخنران اول یکی از استادهای لهستانی بود، سخنران مدعو! پس از با یک ساعت تاخیر رسیدن، سخنرانی اش را آغاز کرد. فکر می کنم متن سخنرانی اش را حتی یک بار هم به انگلیسی قبلاً تمرین نکرده بود. آنقدر با من حرف می زد و دنبال واژه گشت که حوصله ام

سر رفت. در تمام مدت سخنرانی اش ای میلهایم را چک کردم. بعد از آن هم چند دانشجوی لهستانی صبح و بعد از ظهر سخنرانی داشتند، به مراتب بدتر از سخنرانی صبح. مسلماً سخنرانی کردن به زبان غیر مادری کار آسانی نیست و تمرین زیاد لازم دارد، مخصوصاً افرادی که صحبت کردن در جمع برایشان راحت نیست. در کنفرانسهای بین المللی که باید به زبان غیر مادری سخنرانی کرد، خیلی از دانشجویها از قبل متنی را آماده می کنند و از روی متن می خوانند یا چکیده حرفهایشان را می نویسند تا هرازگاهی نیم نگاهی به آن بیاندازند. اما در این کنفرانس، به نظر می رسید هیچ کس حتی یک بار تمرین هم نکرده بود!

برای ائتلاف همان یک روز هم متاسفم، می توانستم روزم را به نحو بهتری تلف کنم، مثلاً در تخت خوابم دراز بکشم و آدامس بادکنکی بجوم و مهارت تولید بادکنک را تمرین کنم، یا صوت بلبل زدن تمرین کنم، این دو از مهارتهایی هستند که در کودکی کسب نکرده ام و باید در یک در فرصت مغتضی یاد بگیرم. از روز بعد برنامه اکتشافی کراکو را آغاز کردم.

۱.۱ میدان بازار

مهمترین جاذبه توریستی کراکو، میدان بازارش^۲ است. عکس هوایی (۱.۱)^۳ بزرگی و شکوه میدان بازار را به خوبی نشان می دهد. دور تا دور این میدان بیشتر رستوران است و هر رستوران تعداد زیادی میز و صندلی را بیرون از رستوران در فضای آزاد چیده است. بیشترین کسانی که توانایی انگلیسی صحبت کردن دارند کارکنان این رستورانها هستند. میدان بازار در شب بسیار دیدنی تر از روز می شود؛ به دلیل نورپردازیهای زیبایش.

حدود هشتصد سال پیش کراکو به مدت سیصد سال پایتخت شاهنشاهی لهستان بوده است و تاریخ ساخت این میدان به آن زمان باز می گردد. ابهت و گستردگی میدان در بازدیدهای اول حیرت آور است. خوشبختانه کراکو و میدان بازارش در مدت جنگ خانمان سوز جهانی دوم آسیب ندیده است.

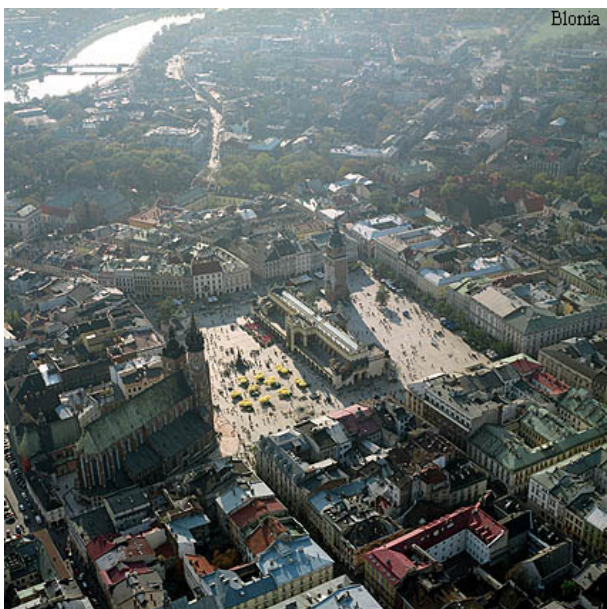
در میان میدان بازار، همانطوری که در عکس (۱.۱) می بینید، تنها دو ساختمان دیده می شود. یکی برج شهرداری و دیگری ساختمان مستطیل شکل بزرگی به نام تالار لباس^۴ که در مدت سفرم، در دست تعمیر بود و بازدید از آن امکان نداشت.

تقریباً نیمی از روز اول را فقط صرف دیدن میدان بازار کردم، صبح زود حدود نه و نیم به دیدن میدان رفتم (مقیاس زود بودن را ساعت کار رستورانها در نظر گرفتیم) و حدود چهار ساعت فقط در میدان قدم می زدم و

^۲Market square

^۳<http://tolkan.net/poland/krakow/index.htm>

^۴The cloth hall



عکس ۱.۱: عکس هوایی از میدان بازار
کراکو

جذب معماری متفاوت و قدیمی اش شده بودم.

یکی از صحنه هایی که این میدان را زیباتر می کند، کالسکه هایی است که برای گردش توریستها آماده اند. کالسکه با اسب و کالسکه چي هایی که لباس سنتی به تن دارند.

علاوه بر رستوران، غذافروشیهایی که بیشتر ساندویچ می فروختند هم فراوان است. شاید برایتان تعجب آور باشد، همانطور که برای من بود، بیشترین کلمه ای که بر سر در این غذافروشیها نوشته شده است « کباب » بود. (کباب به انگلیسی هم کباب گفته می شود). تقریباً تمام غذافروشیها کباب داشتند، نه کباب ایرانی، بلکه کباب ترکی. بسیار عجیب است! چون ترکیه و لهستان با هم همسایه نیستند که تبادل فرهنگی (و غذایی) صورت گرفته باشد. بعداً در موزه ها که نقشه لهستان در قرون مختلف را دیدم دلش را فهمیدم. مرزهای لهستان در طول تاریخ تغییرات زیادی داشته است، حتی در دوره ای لهستان و لیتوانی نظام شاهنشاهی مشترک داشته اند، در دوره ای دولت عثمانی به لهستان حمله کرده است و سالها با هم جنگیده اند! نمی دانستم دولت عثمانی تا این حد فعالیت سازنده داشته است! فکر می کردم قدرت جنگ افروزی اش فقط در مقابل شاهان قدرتمند و با کفایت قاجار بروز می کرده است!

کف میدان بازار سنگفرش است. از سایدگی سنگها حدس می زدم که قدیمی باشند، نمی دانم مرمت شده اند یا می شوند یا نه. در هر صورت دوست داشتنی اند. قدم زدن روی پستی و بلندی سنگفرشها وقتی که به ساختمانهای رنگارنگ نگاه می کنی، زیر نور خورشید، بسیار دلپذیر است. مخصوصاً اگر منطقه همیشه بارانی



عکس ۲.۱: دو نوازنده در میدان بازار با لباس محلی لهستانی

ایرلند رفته باشی.

در یکی از کوچه های منتهی به میدان بازار، زن و مرد نوازنده ای با لباس محلی دیدم. لباس لهستانی برایم جذاب است. کلاً من رنگهارا در لباس دوست دارم. از این دو نفر عکس گرفتم. عکس (۲.۱) را ببینید. نوازنده هایی که در خیابان موسیقی می نوازند در اروپا فراوانند، مخصوصاً آخر هفته در مرکز شهرها که تجمع جمعیت بیشتر می شود. در فرهنگ اروپا این کار گدایی نیست. موسیقی می نوازند و مردم به احترام هنری که به نمایش گذاشته اند پول در کلاه یا ظرف مقابل نوازنده می گذارند. وقتی برایشان یک سکه گذاشتم، پرسیدند از کجا آمده ام. گفتم «ایران»، گفتند: «ایرلند؟». گفتم «نه ایران»، گفتند «اها ایتالیا». تلفظ این سه اسم بهم شبیهند اما نه خیلی! ناچار شدم تایید کنم «بله. از ایتالیا آمده ام».

یکی از جالبترین چیزهایی که در اطراف میدان بازار دیدم تراموا است. هنوز کار می کرد!!! باورتان می شود؟ در خیابانهای اطراف بخش قدیمی کراکو و میدان بازار تراموا تنها وسیله حمل و نقل عمومی است. در بعضی خیابانهای حوالی میدان ماشین تردد می کند اما در بعضی خیابانها جا برای ماشین هم نیست، فقط تراموا.

در میدان بازار، شنبه بازار هر هفته برگزار می شود. آخرین روزی که کراکو بود این بازار هفتگی را دیدم. شنبه بازار چیزهای عجیب و غریبی داشت، مجموعه عکس قدیمی، سکه و اسکناسهای قدیمی خارجی (مثلاً یک اسکناس خیلی قدیمی عراقی با عکس صدام حسین رویش دیدم و تعداد زیادی اسکناس دیگر که نمی دانستم به کدام کشور تعلق دارند)، بدلیجات، وسایل عتیقه (مثلاً فنجان و قوری، گلدان و...)، نقره جات (انگشتر و گردنبند و همین طور ظروف نقره)، خلاصه بازاری است دیدنی.

تعداد کتابفروشیهای میدان بازار چشمگیر بود. در ردیفهای نزدیک در ورودی، بیشتر نقشه شهر و کتاب راهنمای توریست برای توریستها گذاشته بودند اما در قفسه های بعدی کتاب به زبان لهستانی بود. کتاب فروشیهایشان به نسبت بزرگ بود و شلوغ (به نسبت کتاب فروشیهای ایران مقایسه کردم). تمام کتابفروشیهای

این منطقه را دیدم. در یکی از آنها کتاب جالبی دیدم. اشعار مولانا به زبان لهستانی، البته مولانا را « رومی » نوشته بود. (متأسفانه به انگلیسی مولانا را رومی می نامند). نکته جالب برایم در این بود که این کتاب در قفسه بین بقیه کتابها نبود، بلکه روی ستونی از کتابها، در حالی که جلدش رو به مشتریها گذاشته شده بود. نه اصل شعر به زبان فارسی و نه ترجمه به زبان انگلیسی، فقط ترجمه لهستانی محتوای کتاب را تشکیل می داد.

یکی از جالبترین چیزهایی که در میدان بازار به چشم می خورد، استوانه هایی است که فقط گنجایش یک نفر را دارند و سیگار فروشی هستند. از پایین تا بالا انواع و اقسام سیگارها چیده شده است. معمولاً فروشنده ها در استوانه را باز می گذاشتند. تصور کار کردن در چنین فضای بسته ای آدم را دیوانه می کند. این استوانه ها در گوشه و کنار میدان هستند. از این گذشته، جمعیت سیگارها را تخمین بزنید! (اگر خواستید پرتقال فروش را هم پیدا کنید)

یکی از نکات جالب کراکو، کیوسکها بود. از یک کیوسک همه چیز می توان خرید، میوه ها معمولاً بیرون از کیوسک، کنار درش، چیده شده بودند. انواع و اقسام اسپرهای بدن و وسایل بهداشتی مثل خمیر دندان و مسواک و ...، نانهای مختلف، روزنامه، آدامس و شکلات و البته سیگار هم که جای خود را دارند. کیوسکها در کراکو یک سوپر مارکت کوچک هستند.

۲.۱ برج کلیسای سنت ماری

چند وقت پیش که به کیلکنی (شهری در ایرلند، دو ساعتی دوبلین) سفر کرده بودم، درون برج کنار کلیسای جامع شهر پله هایی چوبی برای بازدید مردم درست کرده بودند. پله های چوبی زیر پای مردم زق و زوق می کرد. اما تصمیم گرفتم که از برج بالا بروم، بلیت هم خریدم، به سمت پله ها که پیچیدم دیدم تابلویی با زمینه قرمز و با حروف بزرگ نوشته هر گونه ریسکی در بالا رفتن از این پله ها بر عهده خودتان است! برگشتم پایین. به مردی که بلیت می فروخت گفتم برای چی این تابلو را اینجا زدید. گفت مهم نیست. گفتم اگر خطری ندارد پس این تابلو را بردارید. فقط خنده تحویلیم داد. من هم بالا نرفتم. اما بعداً به خودم گفتم که باید می رفتم. نه برای دیدن منظره شهر از فراز برج بلکه برای شکستن ترس.

خانم خیلی خوش پر و پاچه هستند، دائم حمام هم تشریف می برند. اولین جایی که در کراکو دیدم برج کلیسای سنت ماری بود، به عواقبش هم فکر نکردم. فقط خواستم که از برج بالا بروم. از خانمی که بلیت می فروخت پرسیدم که جنس پله های برج چیست؟ نتوانست جوابم را بدهد، دختری که بلیت برای تور می فروخت و آن اطراف قدم می زد گفت از سنگ و چوب. من به برج نگاه کردم و دیدم شعاع بدنه برج از شعاع



عکس ۱.۳: برج کلیسای سنت ماری

بدنه برج کیلکنی بزرگتر است و فکر کردم حتماً آسان خواهد بود. فقط فکر ارتفاع برج را نکرده بودم و فکر نکردم وقتی این همه پله ها را بالا بروم بعداً ماهیچه های پایم خواهند گرفت و مثل خرچنگ راه خواهم رفت. راستش اصلاً به هیچ چیز فکر نکردم. فقط به خودم گفتم که باید از این برج بالا بروی. (عکس ۱.۳). تا چند روز بعد، هر کس راه رفتن مرا می دید بی شک فکر می کرد پایم ناقص است.

تا نیمه راه پله ها سنگی بود. مثل پله های عالی قاپوی اصفهان، پله های سنگی به دور استوانه مرکزی. لبه های پله ها بر اثر استفاده زیاد فرسوده و لیز شده بود و به وضوح رنگشان تغییر کرده بود. از آنجایی که به ارتفاع برج فکر نکرده بودم هیچ تخمینی هم از تعداد پله ها در ذهنم نداشتم. به خودم دلداری می دادم که همین پیچ را بیچی می رسی.

بالاخره رسیدم، نه به بالای برج، بلکه به قسمت پله های چوبی. به بالای سرم که نگاه کردم، عکس (۱.۴) را ببینید. این صحنه ای بود که دیدم. فقط توانستم آب دهانم را قورت بدهم. این تمام واکنشم بود. خوشبختانه در این قسمت برج فورورفتگیهایی در درون برج بود که می شد نشست. من نشستم و کمی آب خوردم. تازه صدای ضربان قلبم را شنیدم که چقدر تند می زد و عرق سرد را در تمام بدنم حس کردم. اما حتی یک لحظه هم فکر نکردم که برگردم پایین، شوق کشف از ترس بیشتر بود!

بالا رفتن از این پله ها به یک دلیل مهم سخت تر می شد؛ درون برج هیچ هواکشی نبود و هوا جریان نداشت. از طرفی تعداد پله ها هم زیاد بود و مهمتر اینکه پله ها استاندارد نبود. ارتفاع پله ها تا سی سانتیمتر هم می رسید. همه این عوامل به کنار، مهمترین مساله این بود که «جرات خانوم» ترسیده بودند.

بالاخره رسیدم. از برج بالا رفته بودم. از پنجره هایی که باز بود به بیرون نگاه کردم و تازه درک دقیقی از ارتفاع به دست آوردم. منظره شهر از فراز برج خیلی دیدنی بود. (عکسهای ۱.۵).

بیشتر مغازه های مرکز شهر کراکو، صنایع دستی می فروشند؛ عروسکهای چوبی و فلزی، بشقابهای چوبی با طرحهایی رویشان، بدلی جات بیشتر با کهربا. از مرکز شهر برای خودم یک ماکت از کلیسای سنت ماری



عکس ۴.۱: پله های چوبی درون برج



عکس ۵.۱: نمای کراکواز فراز برج کلیسای سنت ماری

و برج کنارش را خریدم. فلزی است. خریده ام که روی میزم در انستیتو بگذارم که هر بار نگاهش می کنم جسارت خودم را به یاد بیاورم. میز من در انستیتو با میز بقیه دانشجویان دکتری و پست داک فرق می کند، نه خود میز که آنچه رویش است. موقع عید نوروز، سمت چپ میزم سفره هفت سین چیدم. ماهی قرمز هم خریدم. بعد از سیزده به در سفره را جمع کردم اما ماهی هنوز زنده است؛ تنها حیوان خانگی انستیتو ماست. سمت راست میزم هم هارد کامپیوترم است. هارد کامپیوترم افقی است! (من تا قبل از اینکه بیام دوبلین چنین مدلی هارد کامپیوتر ندیده بودم. در ایران همه هاردها به صورت عمودی قرار می گیرند.) روی هارد کامپیوترم یک مکعب گذاشته ام که هر وجهش، نقاشی یکی از تلسکوپهای بزرگ است، این را کادو از یکی از دوستانم گرفته ام و حالا قصد دارم ماکت فلزی برج را که تازه خریده ام روی هارد بگذارم. برای همین می گویم میز کارم در انستیتو با بقیه میزها فرق دارد. چون این میز و آنچه رویش گذاشته ام قسمتی از آنچه است که وجود من را تعریف کرده اند.

۳.۱ کلیسای سنت ماری

اولین کلیساهایی که دیده ام در ایرلند بودند، قبل از آن در ایران هیچ وقت درون کلیسایی را ندیده بودم. کلاً کلیسا یکی از مهمترین دیدنیهای هر شهر اروپایی است و بعد از دیدن دو یا سه کلیسا الگو و سبک کلیسا سازی در آن منطقه در ذهن شکل می گیرد و شباهتها واضح می شوند. کلیسای سنت ماری اولین کلیسایی بود که در لهستان دیدم و در اولین نظر حس کردم چقدر سبک کلیسا سازی در ایرلند زمخت و خشن است؛ به یک دلیل بسیار مهم. کلیساهای لهستان رنگ دارند، اما کلیساهای ایرلند سنگی اند. دیوارها همه از سنگ و فقط شیشه پنجره ها نقاشی و رنگ دارد و به همین دلیل در کلیساهای ایرلند فقط شیشه ها و سنگفرش کف توجه را جلب می کنند. اما دیوار کلیساهای لهستان، رنگ دارد و زیبایی پنجره ها در زیبایی دیوار گم شده است.

این کلیسا دو در دارد. یکی برای مردم که برای عبادت می آیند و در دیگری که برای توریستها ست و باید بلیت خرید. کلیساهای کلاً به شکل صلیب ساخته می شود. اگر قسمت بالایی صلیب را شمال فرض کنیم، در ورودی توریستها در شرق و در دیگرش در سمت جنوب است. من تا چند لحظه اول ورودم به این کلیسا فقط محو سقف شده بودم. به نظرم ارتفاع سقف چه در کلیسا و چه در هر بنای دیگری، یکی از مهمترین عوامل تاثیر گذار از نظر روانی بر بیننده است، بی اختیار سر به عقب برمی گردد و به بالا (سقف) نگاه می کنی و می گویی اوه.

محو در و دیوار بودم و داشتم عکس می گرفتم که خانمی که مسوول انتظامات (یا یک چنین اسمی)

کلیسا بود به ستم آمد و گفت برای دوربینت بلیت نداری. تعجب کرده بودم. از دو چیز. اول اینکه این خانم کارمند آنجا بود و از صبح تا غروب باید در کلیسا می بود ولی عینک آفتابی اش را بالای سرش گذاشته بود و دوم اینکه نمی دانستم بلیت برای دوربین چه صیغه ای است! در حالی که به عینکش خیره شده بودم گفتم من بلیت دارم و بلیتم را از جیبم درآوردم. گفت نه این برای خودت است، برای دوربین ات بلیت نداری. و از جیش کیف پولش را درآورد و به من بلیت قرمز رنگ کوچکی را نشان داد که رویش عکس دوربین بود! گفتم چقدر باید بپردازم؟ گفت پنج زلوتی (زلوتی واحد پول لهستان است). برای خودم شش زلوتی داده بودم و برای دوربینم پنج تا! در شگفت از این روش عجیب کسب درآمد بودم. چرا در گیشه اصلی فروش بلیت نمی گفتند که باید برای دوربین هم بلیت خرید! بعد که پول را پرداختم، ورق پشت بلیت دوربین را کند و بلیت را روی بند دوربین که به گردنم بود چسباند. در تمام این مدت من به عینک آفتابی اش زل زده بودم! احتمالاً فکر کرده چشمهایم باباقوری است. در آخر هم تذکر داد: بدون فلاش!

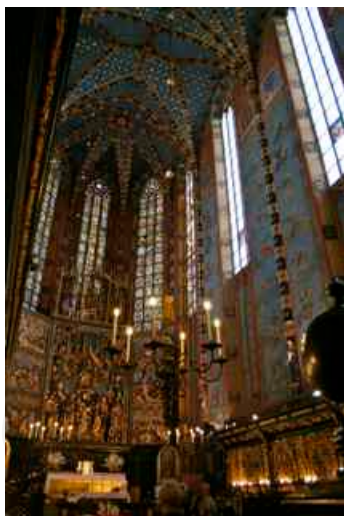
مدتی روی صندلی نشستیم و به مردم نگاه می کردم. از مقابل محراب که رد می شدند، حتی با فاصله دور از آن، زانو می زدند و سر فرود می آوردند. در تمام مدت شعر احمد شاملو در ذهنم تکرار می شد:

و چون خواهند نامم را به زبان آرند
زانوی خاکساری بر خاک می گذارند:

El Cristo Rey

Viva, Viva el Cristo Rey

در مدتی که در کلیسا بودم، اتفاقی روی داد که همیشه دوست داشتم یک بار از نزدیک شاهدش باشم؛ عروسی. همینطور که در کلیسا قدم می زدم و با دهان باز به در و دیوارها نگاه می کردم دیدم خانمهایی با لباس رسمی و دسته گل به دست و مردانی با کت و شلوار مرتب و کراوات وارد می شوند و در قسمت شمالی کلیسا، نزدیک محراب می نشینند. بعد همان خانم عینک آفتابی دار، نرده چوبی کوتاه متحرکی را حرکت داد و قسمت اصلی مقابل محراب از قسمت بازدید توریستها جدا شد. کم کم تعداد مهمانان این قسمت بیشتر و بیشتر شد. پیانو نواختن آغاز کرد و عروس و داماد و پشت سرشان تعداد بیشتری مهمان از در جنوبی وارد شدند. همه توریستها به سمت صندلی های کلیسا رفتند و نشستند. فکر می کردم فقط برای من نازگی دارد! مراسم ازدواج با آنچه در تصورم بود خیلی متفاوت بود. اولاً در فیلمها دیده بودم که عروس با پدرش وارد کلیسا می شود و در محراب داماد به عروس ملحق می شود و پدر کنار می رود. اما در این مراسم عروس با داماد از در وارد شدند. ثانیاً مراسم نسباً طولانی بود، حدود نیم ساعت و شاید هم بیشتر. ثالثاً عروس تنها یک ساقدوش داشت. در فیلمها دیده بودم که دنباله لباس عروس را چند تا دختر بچه که لباس عروس به تن دارند در دست می گیرند و



عکس ۱.۶: کلیسای سنت ماری

پشت سرش می آیند و چند تا پسر بچه هم پشت سر داماد. اما در لهستان، در عروسی ها فقط یک ساقدوش دارند. (از همخانه ای لهستانی ام این را قبلاً شنیده بودم).

فکر می کردم فقط کشیش چند جمله می گوید و بعد عروس و داماد را رسماً زن و شوهر اعلام می کند. اما اینطور نبود. اول کشیش کمی وعظ کرد (البته نمی دانم وعظ بود یا جملاتی از انجیل بود، چون به زبان لهستانی حرف می زد). چندین بار عروس و داماد ایستادند و کشیش حرفهایی زد و دوباره نشستند و کشیش ادامه داد. جالب این بود که پیانو در بعضی جملات بعد از صحبت کشیش نواخته می شد و در بعضی مواقع در حین صحبت او. بعد کشیش به سمت راست محراب رفت و در جایگاه مخصوصی نشست و همگی در سکوت به موسیقی گوش می دادند و احتمالاً دعا می کردند. بعد کشیش به محراب بازگشت و عروس و داماد بالا و کنار او رفتند. او جملاتی را گفت و عروس تکرار کرد و سپس داماد. در تمام مدت تکرار کردن جملات، نفر چهارمی بلندگو را مقابل عروس و سپس داماد گرفت که حضار جملاتشان را بشنوند. بعد هم مراسم نان و شراب بود. در قسمت بالای محراب، تقریباً وسط، یک میز تزئین شده هست. در قسمتی از مراسم کشیش پشت این میز رفت و از شراب در یک جام طلایی رنگ ریخت و دعا کرد. بعد از پله پایین آمد و همان جام را به عروس داد و عروس کمی نوشید و بعد داماد، سپس به جای قبلی اش بازگشت و خودش مایع را تا آخر نوشید. بعد هم با دستمال جام را تمیز کرد و دستمال را روی جام گذاشت. این برایم خیلی جالب بود. و باز چند بار دعاهایی مختلف خواند و عروس و داماد زانو زدند و برخاستند و زانو زدند و برخاستند و ... در بیشتر مدت مراسم پیانو نواخته می شد. برایم جالب بود که پیانو در طبقه فوقانی کلیسا، بالای در جنوبی است. در آخر نفهمیدم چه شد که مراسم تمام شد؛ کشیش و دستیارش از محراب پایین آمدند. دستیارش پیشاپیش حرکت می کرد و در دستش جام شیشه ای حاوی شراب مخصوص را حمل می کرد و کشیش پشت سر، سینی ای که جام خالی رویش بود، هر دو از در کوچکی در ضلع غربی کلیسا خارج شدند و به قسمت مربوط به خودشان رفتند. یک چیزی که برایم خیلی جالب است رفتار کشیش بعد از نوشیدن شراب مخصوص است. فوراً جام طلایی را با دستمال تمیز می کند و دستمال را روی جام می گذارد. تقریباً اطمینان دارم که این رفتار معنی خاصی دارد اما هنوز نتوانسته ام دلیلش را پیدا کنم. بعد از چند لحظه مهمانان هم برخاستند و عروس و داماد از جلو و بقیه پشت سرشان از کلیسا خارج شدند.

عروسی که تمام شد، نرده چوبی نزدیک محراب را برداشتند و من توانستم محراب را از نزدیک ببینم. کمی قدم زدم و عکس گرفتم و از کلیسا خارج شدم.

۴.۱ کلیسای دانشگاهی سنت آن

وقتی در هتل (منظورم همان چهار دیواری است که به دلایل ناآشکار اسمش را هتل گذاشته بودند) بودم، راس ساعت صدای ناقوس کلیسا را می شنیدم. نمی دانستم از کجاست. یک روز که به سمت مرکز شهر می رفتم صدای ناقوس را شنیدم و فهمیدم که از این کلیسا ست، از کلیسای دانشگاهی سنت آن.^۵ خواستم بروم داخل اما فکر کردم شاید نباید وارد بشوم. به اطراف در نگاه کردم. بلیت فروشی نبود. آدمم بیرون و دیدم یکی از ماشینهای کوچکی که برای توریستها ست جلوی در کلیساست. از راننده اش که اتفاقاً یک خانم بود پرسیدم من می توانم وارد کلیسا بشوم. حدس می زدم که انگلیسی بداند. البته با سرعت یک جمله در دقیقه سخن می گفت. گفت برای چه نتوانی؟ گفتم برای اینکه من مسیحی نیستم و این کلیسا است. گفت خوب نباشی! گفتم برای مسلمانها خیلی مهم است که غیر از خودشان کسی وارد مساجدشان نشود. گفت نه. من به مسجد مسلمانها هم رفته ام. با تعجب پرسیدم کجا؟ گفت ترکیه. در دلم گفتم اها پس بگو. بیا ایران و برو یک مسجد تا بفهمی یک من ماست چقدر کره دارد. تشکر و خداحافظی کردم و به کلیسا برگشتم. وارد کلیسا شدم. چقدر زیبا بود.

این دومین کلیسایی بود که در لهستان دیدم. مهمترین عاملی که توجهم را جلب کرد تفاوت رنگها بود. رنگ اصلی کلیسای سنت ماری (بخش ۳.۱) آبی سیر بود. اما این کلیسا رنگ زمینه دیوارهایش کرم بود. رنگ کرم گرم و ملایم، ناخودآگاه حالت آرامش به من تلقین می کرد؛ از ظاهر کلیسای سنت ماری به راحتی می شد فهمید که هزینه مالی و انسانی بیشتری صرف ساختش شده است، اما به نظرم خیلی شلوغ و درهم بود. رنگ زمینه دیوارها فضا را فشرده کرده بود، اما این کلیسا آرام و بزرگ و دوست داشتنی به نظرم رسید. هر چند که به مراتب از اولی کوچکتر بود.

۵.۱ باروی شهر و دروازه سنت فلوریان

چندین خیابان به میدان اصلی کراکو منتهی می شوند که در انتهای یکی از آنها دروازه سنت فلوران^۶ و کمی آنطرفتر باروی^۷ شهر است. جو این منطقه با میدان تفاوت عظیمی دارد؛ ساکت است و اطراف کافه های کمتری دیده می شوند. از باروی شهر چیز زیادی باقی نمانده است؛ فقط کمتر از چند ده متر دیوار و یک دژ

^۵The university church of St. Anne

^۶ Florian St. Gate

^۷ Barbican



عکس ۱. ۷: کلیسای دانشگاهی سنت آن

نسباً کوچک. از بیرون و درون در عکس گرفتیم. عکسهای (۹.۱) را ببینید.

دروازه بارو، هنوز آنجا بود! جالب این بود که از دیواره های باروی تقریباً ویران بودند ولی دروازه سالم بود. به احتمال قوی بازسازی شده بود. امکان بازدید از فضای اطراف دروازه وجود داشت، البته بعد از پرداخت شش زلوتی. نمی دانم رقم شش چه یُمّنی برای لهستانیها دارد که بیشتر بلیت‌ها شش زلوتی بودند. (یک یورو تقریباً معادل چهار زلوتی است. وقتی من پول تبدیل می کردم ۴.۲۵ بود). از کنار دیوار پله به سمت بالا بود و بعد می شد در فضای بالای دروازه قدم زد. چیز خاصی نداشت. فقط اینکه دقیقاً بالای دروازه قسمت مخروطی شکلی بود که وقتی واردش شدم و پله ها را طی کردم با اتاقک نسباً خالی مواجه شدم که فقط یک تلویزیون بزرگ در گوشه اش بود. تلویزیون فیلمی از شبیه سازی فضای قدیمی شهر و موقعیت دروازه و بارو را نشان می داد، بی شک به زبان لهستانی! حرصم در آمده بود. چون فیلم جالبی بود. دوست داشتم بفهمم چه می گوید اما نمی شد. مدت طولانی نشستم و فیلم را تماشا کردم. نقاشیها و شبیه سازیهای کامپیوتری اش برایم جالب بود. حدس می زنم در مورد تغییر اندازه های شهر در طی قرون متمادی صحبت می کرد.

بارو و در جز دیدنی های کراکو محسوب می شوند اما از خیابانهای پشت بارو که زندگی معمولی در آن جریان داشت بیشتر خوشم آمد و دوست داشتم. خیابانها و ساختمانهای بسیار قدیمی و تراموا و مردم در رفت و آمد. عکسهای (۱۱.۱) چند نمونه از این منطقه را نشان می دهند. اینها را دوست داشتم چون من را به یاد

عکس ۱۸: دروازه باربیکن



عکس ۱۹: باروی شهر

سریال هزارستان می انداختند. دقیقاً یادم می آید که وقتی ده ساله بودم سریال هزارستان، جمعه ها از شبکه یک سیما، بعد از فیلم سینمایی پخش می شد و من تقریباً یک کلمه هم از گفته های هنر پیشه ها نمی فهمیدم و طبیعتاً داستان را هم نمی توانستم دنبال کنم اما با شوق نگاه می کردم. مخصوصاً موسیقی آغازین سریال؛ تراشیدن قلم و بعد پر کردن تفنگ و شلیک کردن و ... در بین آن همه کارتونهای تکراری بینوایان و بی مادران و بی پدران و بی خانمانها و بی سرزمینها که به اندازه موهای سرم تکرار شدند و من هم نگاه کردم، سریال هزارستان تنها چیزی بود که فکر را به خود مشغول می کرد. این خیابانها شباهت عجیبی به فضای خیابان لاله زار سریال داشتند. من شیفته این مساله شدم که زندگی معمولی و روزمره در این خیابانها جاری است در حالی که خیابانهای مشابه آنها در تهران به کلی نابود شده اند. کف خیابان هنوز سنگفرش است و وسیله نقلیه اصلی تراموا ست، همانطوری که در سریال هزارستان بود. من تازه گی ها دارم به این نکته دقت می کنم که چرا ما اینقدر در ایران خانه ها را به اصطلاح می کویم و می سازیم؟؟ هر چند ده سال یک بار، به کلی خانه را ویران می کنیم و دوباره مدرن (!!) می سازیم! در بیشتر کشورهای اروپایی، ساختمانها را بازسازی می کنند، به همین دلیل پیدا کردن مناطقی با معماری قدیمی در شهرهایشان کار دشواری نیست و تنها عاملی که شهرهایشان را ویران کرده است جنگهای جهانی بود!

از پنجره های بارو که به بیرون نگاه کردم خیابانی و مجسمه های بزرگ میانش را دیدم. عکسهای (۱۰۱) را ببینید. نمی دانم این مجسمه ها به یادبود چه جنگی ساخته شده اند، در کتاب راهنما هیچ نامی از این مجسمه ها نیامده بود!

در قسمت قدیمی شهر یک کلیسا دیدم، وارد شدم و نشستم. فکر می کنم حدود بیست دقیقه در این کلیسا نشسته بودم و فقط به رفت و آمد مردم نگاه می کردم. کلیسای بسیار ساده و کوچکی بود و سبک ساختش مانند بقیه کلیساهای کراکو بود. در اولین ردیف صندلی ها کنار در نشستم. تردد مردم برایم از یک جهت جالب بود؛ خانمی پلاستیک خرید روزانه به دست، آمد و زانو زد و چند دقیقه و خیلی کوتاه دعا کرد و رفت. چند نفر دیگر هم با همین حالت آمدند و رفتند. پسری حدوداً بیست ساله، ساک ورزشی به دوش، آمد و دعا کرد و رفت. دختری حدوداً همسن و سال من (یعنی دقیقاً چهارده ساله) با صندلهای پلاستیکی که صدای لخ لخ کشیدنش موقع راه رفتن کلیسا را برداشته بود آمد و کمتر از دو دقیقه زانو زد و دعا کرد. جالب بود که انگار کلیسا آمدن قسمتی از زندگی روزمره شان بود؛ بین فعالیتهای روزمره و عادی زندگی. در ورودی کلیسا از جنوبش است به نحوی که اولین نظر در هر کلیسا محرابش است. این کلیسا بلافاصله کنار در، در طرفین، دو محل کوچک برای عبادت داشت. من سمت راست نشسته بودم و جمعیتی حدود پنج یا شش نفر در عبادتگاه سمت چپ زانو زده بودند. خواهر مقدس هم سمت چپ در ورودی نشسته بود و تسبیح می چرخاند. این



عکس ۱۰.۱: مجسمه ها



عکس ۱۱.۱: قسمت قدیمی شهر پشت بارو

گروه شروع به دعا کردن. یک نفر می خواند و بقیه تکرار می کردند. صداهایشان گاهی ناهماهنگ می شد، اما ساده بود، آرامش داشت. کنارم، دو صندلی آنطرفتر، خانمی حدود شصت سال و شاید هم بیشتر، نشسته بود و بعد از آن گروه دعا می کرد. آنها زانو زده بودند ولی این خانم روی صندلی نشسته بود. من به صورتش نگاه می کردم و به دعا کردنش. مدتی که در کلیسا نشسته بودم سکوت کرده بودم، سکوت درونی. گفتگوها و جنجالهایم برای چند لحظه خاموش شده بود. شاید چون این کلیسا آرام بود و شاید هم تحت تاثیر آرامش خانم کناری ام قرار گرفته بودم. به تاثیر عبادت واقعی در انسانها فکر می کردم. فرقی نمی کند کجا باشد! مسجد و کلیسا و کنیسه و آتشکده، مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه.

از کلیسا که بیرون آمدم فکر می کردم اگر یک مسیحی به مسجد مسلمانها بیایند، با او چه می کنند؟ در تمام کلیساهایی که مخصوص توریست نبوده و من رفته ام هیچ کس تا حالا از من نپرسیده است برای چه آمده ای یا وقتی ما دعا می کنیم برو بیرون!



عکس ۱۲.۱: حیاط دانشگاه

۶.۱ موزه دانشگاه ژانگیلیان

دانشگاه ژانگیلیان^۸ در مسیرم بین هتل (همان چهاردیواری به اشتباه هتل نامیده شده!) و میدان اصلی کراکو بود. راستش بیشتر به نظرم یک دژ جنگی می رسید تا یک دانشگاه، مخصوصاً در ورودش اش! سیاه و بزرگ و آهنی. اسمش را هم نمی توانم تلفظ کنم. با سختی توانستم به فارسی بنویسم.

در ورودی به دالانی منتهی می شود و دالان به حیاط دانشگاه می رسد، محقر، سنگی و قدیمی. عکس (۱۲.۱) را وقتی در آستانه حیاط ایستاده بودم گرفتم.

دورتادور حیاط، اتاق بود که البته فقط در یکی از اتاقها که برای فروش بلیت از آن استفاده می شد، باز بود. موزه جالبی بود، چون تنها یک نوع بلیت داشت؛ بلیت برای بازدید همراه راهنما. بعضی موزه ها دو نوع بلیت دارند بلیت برای بازدید انفرادی و بلیت همراه با راهنما. اما دیدن این موزه به تنهایی امکان نداشت. وقتی بلیت را خریدم، مسوول گیشه گفت تور تا چند دقیقه دیگر شروع می شود. من تلفن می کنم تا در را برایتان باز کنند! در دلم گفتم « نه! واقعاً دژ جنگی است ». مسوول گیشه به طبقه بالا اشاره کرد و این به انگلیسی لهستانی یعنی تور از طبقه بالا شروع می شود. از حیاط، به طبقه دوم پله داشت. تقریباً همزمان با رسیدنم به طبقه دوم، در فلزی سیاهی باز شد و اول سر و سپس تن یک پلیس در چهارچوب در پدیدار شد. دستش را دراز کرد (این یعنی بلیت کو؟). بلیت را نشان دادم و او کنار رفت تا وارد موزه بشوم. حدود ده نفر دیگر در اتاق منتظر بودند و خانمی در مقابل جمعیت ایستاده بود، راهنمای تور بود. بعد از چند دقیقه و پیوستن چند نفر دیگر به جمعمان تور شروع شد. موزه مجموعه ای از اتاقهای تو در تو بود. قسمت بیشتر گنجینه موزه محسوب می

^۸Jagiellonian

شد و عکسبرداری ممنوع بود. نکته بسیار عجیب این موزه رفتار پلیس بود! او با حفظ کمی فاصله با جمع بازدیدکنندگان حرکت می کرد و تقریباً همه را زیر نظر داشت. و نکته جالب تر این بود که این موزه چیز زیادی که قابل دزدی باشد نداشت! مثلاً مبلمان مربوط به سه قرن پیش را چه کسی می تواند بدزدد؟؟ نمی دانم اینها را چگونه از در داخل آورده بودند! اشیایی هم که در جعبه های شیشه ای بودند دزدگیر داشتند. شاید باورشان شده بود کسی قصد دزدی دارد!

در اتفاقی که تور از آن آغاز می شد، میز بزرگی با کلی صندلی اطرافش بود. راهنما گفت هنوز هم جلسات استادهاى دانشگاه در این اتاق برگزار می شود. راهنما در مورد تاریخ تاسیس و ... توضیحاتی داد که چندان یادمان نماند. تنها چیزی که در مورد این دانشگاه به خاطرمان مانده است، ارتباطش با نیکولاس کوپرنیک است. نیکولاس کوپرنیک، منجم لهستانی، دوره لیسانسش را در این دانشگاه گذرانده و بعد به ایتالیا مهاجرت کرده است. یک اتاق از گنجینه موزه، به کوپرنیک اختصاص داشت. اولاً سندی که نشان می داد کوپرنیک در این دانشگاه درس خوانده است را قاب کرده بودند و به دیوار آویزان بود (حکایت شهادت دادن روباه شده که شاهدش دمش بود). ثانیاً بقیه چیزهایی که در اتاق بود ربطی به کوپرنیک نداشت! چند تا ابزار نجومی مثل اسطرلاب در ویرترین گذاشته بودند. یاد بعضی عکاسها افتادم که برای اثبات قدمشان و البته اهمیتشان عکس چند تا هنرپیشه و خواننده که به عکاسی شان مراجعه کرده اند و عکس را گرفته اند را بزرگ و قاب می کنند و به در و دیوار می زنند. و این بر هیچ چیز دلالت نمی کند!! در موزه که بودم یاد جملات اینشتین افتادم: «اگر ثابت شود تئوری نسبیت درست است، آلمانی خواهند گفت آلمانی بودم، سوئیسی ها من را شهروند سوئیس و فرانسویها من را دانشمندی بزرگ خواهند نامید و اگر اثبات شود که تئوری غلط است فرانسویها خواهند گفت او سوئیسی بود، سوئیسی ها خواهند گفت آلمانی بود و آلمانی خواهند گفت یهودی بود». ۹ قبلاً که فقط ایران را دیده بودم فکر می کردم این خصوصیت ما ایرانی ها ست اما الان می دانم که این ویژگی مختص ملیت خاصی نیست: به دنبال چیزی هستیم که افتخار نصیبمان کند. حکایت «من آنم که رستم بُود پهلوان» شده. اگر به گفتگوهای روزمره هم دقت کنید می بینید که بسیاری موارد ما دنبال یک دستاویز هستیم که ناتوانانه به آن چنگ بزنیم و خودمان را اثبات کنیم. میگویید نه؟ از اطرافیان پرسید که ابوعلی سینا که بود و یا یک دانشمند دیگر. اگر بحث به باهوش بودن ایرانیان ختم نشد من اسمم را از نکيسا به تربچه نقلی عوض می کنم. نمی گویم که افتخارات ملی نداشته باشیم، می گویم دنبال دستگیره و پناهگاه نباشیم. واقعاً معلوم نیست این دانشگاه چه نقشی در روند تکوینی علم کوپرنیک داشته است. به عنوان نمونه این دانشگاه را می گویم. در تمام دانشگاهها، اگر یکی از دانش آموختگانشان افتخاری کسب کند فوراً با در و دیوار و پرده نویسی (در سبک ایرانی)، مجسمه سازی (در سبک اروپایی) همه جا جار می زنند که فلان نفر دانش آموخته ما بوده است!



عکس ۱۳۰۱: ساعت دانشگاه

این موزه یکی از بهترین مکانهایی است که در لهستان می تواند بازدید کرد؛ خود موزه تور با راهنمای انگلیسی در نظر گرفته است. راهنما زن خوش خلقی بود (به نسبت بقیه لهستانی ها گفتم) و خوب انگلیسی صحبت می کرد. در مورد قسمت های مختلف خوب توضیح می داد هر چند که هیچ کدام از توضیحاتش به خاطر من نماند. در آخرین مرحله تور، صدای ساعت بلند شد. راهنمایان گفت اگر دوست داشته باشید می توانید ساعت دانشگاه را ببینید. پلیس موزه که پشت سرمان حرکت می کرد جلو دوید و در خروجی را باز کرد تا می بتوانیم چند دقیقه از موزه خارج و وارد ایوان بشویم تا ساعت را ببینیم. ساعت هیچ چیز خاصی نداشت. آنچه ممتازش کرده است مجسمه هایی است که در قسمت پایین ساعت حرکت می کنند. در ساعتهای قدیمی شاید دیده باشید که مثلاً یک پرنده کوچک راس ساعت از دریچه کوچک پایین ساعت خارج می شود و بعد از چند تا به اصطلاح جیک جیک به درون ساعت برمی گردد. ساعت دانشگاه به جای پرنده تعدادی مجسمه داشت که روی یک نوار دایروی حرکت می کردند. به همراه ناقوسی که متناسب با ساعت ضربه می زد این مجسمه ها روی نوار حرکت می کردند. عکسهای (۱۳۰۱) را ببینید.

۷.۱ کلیسای فرانسیسکن

کلیسای فرانسیسکن^۹ در یکی از خیابانهای منتهی به میدان بازار قرار گرفته است. در مدت قدم زدن در کوچه های اطراف، این کلیسا را دیدم و بعداً که در نقشه نگاه کردم دانستم که یکی از مکانهای دیدنی کراکو است. تنها نکته متفاوت این کلیسا با سایر کلیساهایی که در کراکو دیدم، رنگ دیوارها بود؛ دیوارها تک رنگ نبودند و شاید بهتر باشد بگویم که رنگ بندی شان ساختارمند بود. در عکس (۱۴.۱) می توانید این تفاوت را ببینید. ترکیب ساختار رنگی دیوارها در کلیسای فرانسیسکن به شدت جذبم کرد. ذهنم می خواست ساختار را بشناسد و این باعث شد که مدت طولانی در مقابل هر دیوار بایستم و به خطوط مستقیم و در هم آمیخته رنگها دقت کنم.

کلیسای نسباً خلوت و تاریکی بود. زمانی که من در کلیسا بودم، هوا آفتابی بود و نور خورشید از پس شیشه های رنگی پنجره های کلیسا به دیوارهای رنگی اش می تابید؛ منظره بی نظیری ایجاد کرده بود، بی نظیر. جالب اینجاست که تراموا از کنار کلیسا عبور می کند و با هر بار عبور لوسترهای بزرگ کلیسا می لرزند و این آرامش نسبی کلیسا را کمی بهم می زند، با این وجود محیط کلیسا گرم و آرام است. اولین کلیساهایی که من دیدم در ایرلند بودند و اهمیت رنگ را در فضا نتوانسته بودم حس کنم چون دیوارهای کلیسا در ایرلند همه سنگی اند، اما در لهستان تفاوت اثر رنگها و تفاوت احساسی که به من منتقل می کردند کاملاً ملموس بود.

۸.۱ برج شهرداری

برج شهرداری^{۱۰}، در میان میدان بزرگ کراکو قرار دارد. عکس (۱۵.۱) را ببینید. نمی دانستم که امکان بالا رفتن از برج فراهم شده است. یک بار که در جستجوی مرکز اطلاعات بودم به این کشف مهم نایل گشتم! و معلوم است که بعد از صعود افتخار آفرینم به برج کلیسای سنت آن (بخش ۲۰.۱)، باید حتماً از این برج راه هم فتح می کردم و برگ زرین دیگری به پرونده قطور افتخاراتم اضافه می کردم. پایین برج اتاق کوچک و بسیار گرم بدون هیچ هواکشی بود که دو نفر با انگلیسی شکسته بسته ای وظیفه کمک کردن و اطلاع رسانی داشتند و همزمان بلیت برای بالا رفتن از برج شهرداری هم می فروختند.

بالا رفتن از این برج را به روزهای اقامتم موکول کردم بلکه کمی پاهایم بهتر شوند. و بهتر هم شدند. یک روز مانده به حرکت به ورشو از برج شهرداری بالا رفتم. همراه با بلیت ورق کوچکی حاوی توضیحاتی در

^۹The Franciscan church

^{۱۰}The Town-hall tower



عکس ۱۴۰۱: کلیسای فرانسیسکن



عکس ۱۵۰۱: برج شهرداری

مورد برج به من دادند. همان موقع نخواندمش و بهتر شد که نخواندمش، چون نوشته بود ارتفاع این برج هفتاد متر است! ممکن بود در اراده خلل ناپذیرم در راستای صعود اندکی تردید وارد شود.

پله های این برج به نسبت ساده تر بود. بعضی قسمتها مارپیچی و بعضی قسمتها مستقیم رو به بالا بود. تنها مشکلش ارتفاع پله ها بود؛ حدود سی سانتیمتر (با دست و جب کردم). یکی از اثرات مهم فیزیک خواندن و فیزیکی فکر کردن، جنون اندازه گیری است. آدم یاد می گیرد باید همه چیز را اندازه گیری کند و در جایی که نتوانست اندازه بگیرد، ابعاد را تخمین بزند. ارتفاع پله ها باعث شد که خیلی زود پاهایم خسته بشوند ولی آسانی بالا رفتن از برج در این بود که در دو قسمت از میان مسیر، اتافی برای استراحت وجود داشت. یعنی دو قسمت از برج اتاق داشت.

در نوک برج، ساعت برج قرار دارد و در سه جهت دیگر پنجره های کوچکی که می توان منظره شهر را به خوبی از آنها دید. وقتی از از پنجره به کلیسای سنت آن نگاه کردم و دیدم که از مکانی که اکنون در آن هستم بالاتر است، به این نکته پی بردم که با بالا رفتن از آن برج چه شاهکاری کرده بودم! (عکس ۱۶۰۱).

از پنجره ها که به بیرون نگاه می کردم چراغهایی را که به سمت برج نصب شده بودند دیدم. روشنایی رنگارنگ این چراغها در شب منظره میدان را صد چندان زیبا می کند. باید بگویم که به نظرم میدان و قسمتهای



عکس ۱۶۰۱: نمای کلیسای سنت ماری از فراز
برج شهرداری

مختلف آن به خوبی نورپردازی شده است و شب منظره رویایی به آن می بخشد. حداقل این یک کار را برای جذب توریست خوب انجام داده اند.

۹.۱ کلیسای سنت پیتر و کلیسای سنت پل

در ضلع جنوبی میدان بازار خیابانی است که به کلیسای سنت پل^{۱۱} و سنت پیتر^{۱۲} و کمی جلوتر به تپه واول (قسمت ۱۰۰.۱) می رسد.

من بالاخره نفهمیدم کدام یک از این کلیساها کدام است. در تمام کتابها راهنما و نقشه ها این دو نام را باهم آورده بودند. در اینترنت هم جستجو کردم و اسم هر کدام را که امتحان می کردم دو نام باهم می آمدند. این دو کلیسا کنارهم هستند اما هیچ شباهتی به هم ندارند! ورودی یکی مجسمه های بزرگی دارد و درون کلیسا هم زیباست و دیگری فقط یک در کوچک کوچکی برای ورود دارد، و پس از طی یک حیاط بسیار کوچک به کلیسا وارد می شوی که درهای ورودی اش بسته اند و نرده های فلزی دارد!

در مورد کلیسای بزرگتر که چند عکس از ورودی اش را در عکسهای (۱۷۰.۱) می توانید ببینید، نکته جالب برایم این بود که ورودی کلیسا واقعاً باشکوه بود در حالی که درون کلیسا خیلی خیلی معمولی بود. انتظار داشتم

^{۱۱}The Church of St.Paul

^{۱۲}The Church of St.Peter



عکس ۱۷.۱: مجسمه های ورودی کلیسای سنت پل یا سنت پیتر (!)

بعد از این ورودی با شکوه با تعداد زیادی مجسمه به کلیسای باجلالی وارد بشوم اما اینطور نبود! معمولاً سردر و ورودی بنا به اندازه خود ساختمان زیبا ست و یا کمتر از آن، اما در این کلیسا به نظرم تنها قسمت دیدنی ورودی اش بود!

۱۰.۱ تپه واول

امتداد خیابانی که کلیسای سنت پل و پیتر در آن قرار دارد به تپه واول^{۱۳} می رسد. تصور کنید در خیابانی حرکت می کنید، تپه ای مقابل رویتان ظاهر شود و بر نوک آن دژی وسیع با دیوارهای بلند ببینید. از دور فقط

^{۱۳}Wavel hill



عکس ۱۸.۱: کلیسای سنت ماری (سمت راست)، برج شهرداری (تقریباً میان) و منظره شهر از فراز تپه واول

دیواره های عظیم دژ دیده می شد و هر قدر که نزدیکتر می شد ابهتش بیشتر و بیشتر می شد. اگر بخواهم مشابهی برای این قلعه واول در ایران مثال بزنم شاید بهترین گزینه موجود (در بین مناطقی که من دیدم) قلعه فلک الافلاک خرم اباد باشد.

منظره شهر از فراز تپه دیدنی است. عکس (۱۸.۱) را ببینید، می توانید فاصله تقریبی میدان بازار و تپه را حدس بزنید.

مسیر سربالایی ورودی دژ ابتدا به کلیسای جامع^{۱۴} می رسد. ورودی کلیسای جامع در سمت چپ است، پلیسی (!) کنار در ایستاده است و به توریستها می گوید که باجه بلیت در سمت مقابل است. علاوه بر بلیت، سیستم صوتی MP۳ هم فراهم شده است که در ازای آن باید جداگانه پول پرداخت. من این جور راهنماهای صوتی را خیلی دوست دارم، چون می توانی هر قدر خواستی در قسمتهای مختلف توقف کنی و هر قدر که خواستی توضیحات را بازشنوی کنی. عکس برداری در کلیسا ممنوع بود. نمی دانم چرا؟! واقعاً این کلیسا چیزی نداشت که نور فلاش به آن اثر کند.

تفاوت مهم کلیساهای جامع و کلیساهای عادی در این است که در کلیسای جامع تاجگذاری صورت می گیرد و محل تدفین پادشاهان و ملکه هاست. کلیسای جامع واول ساختار صلیبی ندارد (بیشتر کلیساها به شکل صلیب ساخته می شوند)، تنها یک مستطیل است. در ابتدا یک ورودی و سپس دو ردیف سالن در کنار ورودی اصلی.

یکی از نکات جالب برایم، محل تدفینها ست. محل تدفین تنها با یک سنگ مشخص نمی شود؛ یک

^{۱۴}The Cracow Cathedral

مستطیل سنگی بلند (مانند یک میز که توپر باشد) و روی آن مجسمه پادشاه یا ملکه به حالت خوابیده. اطراف پایه ها معمولاً حکاکی شده است و در بعضی موارد در اطراف مجسمه هم نمادهایی دیده می شود، مثلاً شیر به نماد قدرت یا گل و در راهروی کنار قسمت اصلی کلیسا، تعدادی زیادی مقبره از پادشاهان لهستان هست که راهنمای صوتی برایم توضیح می داد اما چون در مورد تاریخ لهستان چیزی نمی دانم، این توضیحات برایم مفهوم چندانی نداشت. تنها نکته جالب، این بود که در تاریخ لهستان، دو زن ملکه بوده اند؛ (البته این دو زن در دوره ای که سلطنت موروثی بوده است زندگی می کرده اند، چون در بازه ای از زمان نظام سلطنتی لهستان به گونه ای بوده است که شاه را انتخاب می کرده اند و توارث بی مفهوم بوده است و جالبتر آنکه از شرایط لازم برای انتخاب شاه داشتن ملیت لهستانی نبوده است! یکی از پادشاهان لهستان، فرانسوی و چند تا دورگه و بیشتر لهستانی- استونی بوده اند! من نمی دانم چرا نام این نظام سلطنتی بوده است؟! احتمالاً آن زمان لغت جمهوری هنوز ابداع نشده بوده است.) دو زنی که ملکه لهستان بوده اند هم عنوان شاه داشته اند و هم عنوان ملکه. البته هر دو ازدواج کرده اند و شوهرشان هم عنوان شاه گرفته است. خیلی عجیب است! در بعضی کشورها عنوان پادشاهی توارثی است مثلاً در انگلستان، اکنون انگلستان ملکه دارد و ملکه هم ازدواج کرده است ولی شوهرش عنوان پادشاهی ندارد، چون خون خاندان سلطنتی را ندارد. یکی از دو بانوی پادشاه-ملکه لهستان در کلیسای واول دفن شده اند.

یکی از قسمتهای دیگر برای بازدید، ناقوس است. راهنمای صوتی گفت که حدود هفتاد پله را باید پیمود و توصیه کرد اگر از نظر بدنی شرایط مناسبی ندارید بالا نروید. من با توجه به ذوق مفرطم برای بالا رفتن از برجها از پله ها بالا رفتم و ناقوس را دیدم. نکته خاصی به نظرم نداشت. فقط اینکه اتاق ناقوس دو پنجره داشت، منظره شهر از اتاق ناقوس زیباست. برجهای کلیسای سنت ماری و شهرداری در فاصله نزدیک و ساختمانهای چند طبقه در دوردست دیده می شوند.

یکی از نکات بسیار جالب این است که کلیسا فقط یک درب ورودی دارد و به محض ورود بلیت را چک می کنند. حتی بلیت را تاریخ و ساعت هم می زنند که اگر از کلیسا خارج شدی دوباره نتوانی بازگردی. با این وجود در قسمتهای مختلف کلیسا مامور کنترل بلیت ایستاده است! این یکی از چیزهایی است که من نمی توانم منطقش را درک کنم! احتمالاً منطقی هم ندارد (چه قدر این جمله ام خود پسندانه بود: هر چیزی که من نتوانم منطقش را درک کنم، منطق ندارد! جهل مرکب یعنی این). تعجبش در این است که این سیستم کنترل هوشمندانه بود. یک نفر کنار در ورودی بلیت را چک می کرد و رویش مهری می زد که تاریخ داشت. کمی آنطرف تر برای بالا رفتن از برج ناقوس، یک نفر دیگر بلیت را چک می کرد و آن را سوراخ می کرد. و مدل فلز سوراخ گل بود. یک نفر در قسمت ورودی یکی از محرابها بلیت را چک و سوراخ می کرد و مدل فلز سوراخ

دایره ساده بود! برای ورود به یکی دیگر از محرابها یک نفر فقط بلیت را نگاه می کرد و اجازه ورود صادر می فرمود (کار این یکی از همه کمر شکن تر بود). از همه خنده دار تر موقع خروج هم بلیت را کنترل می کنند !!! این یکی جداً هیچ دلیل و منطقی نداشت. در دلم می گفتم آب و هاون خدمتتان بدهم که از صبح تا شب آب بکوبید؟! وقتی از کلیسا بیرون امدم به بلیتم نگاه می کردم. هم خنده ام گرفته بود و هم متاسف بودم! چرا نیروی کار به این صورت تلف می شود؟!

پس از ورودی قلعه و کلیسای جامع، دشت پهناور وسیعی مقابل روی است. جهت چپ به ساختمان اصلی دژ منتهی می شود و سمت راست به چند ساختمان دو یا سه طبقه نسباً معمولی با دیوارهای سنگی. بیشتر ساختمانهای سمت راست ورود ممنوع هستند. فقط طبقه همکف یکی از آنها به عنوان رستوران و بلیت فروشی استفاده می شود. ناهار را در این رستوران خوردم. به نسبت رستورانهای مرکز شهر قیمت معقول و مناسبی داشت.

حتماً ضرب المثل آفتابه و لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی را شنیده اید. این حکایت دژ واول^{۱۵} بود. فروشنده ازم پرسید برای کدام یکی بلیت می خواهی؟ من با تعجب گفتم مگر چند قسمت دارد. از آنجایی که انگلیسی این خانم در همین محدوده ختم می شد، سخن گفتن به زبان انگلیسی اش متوقف شد و به زبان سلیس و بین المللی «اشاره» سخن آغاز فرمود! با دست به لیست کنارش اشاره کرد. شش قسمت! قیمت بلیتهایش هم به نسبت بقیه موزه گرانتر بودند! دو تا را انتخاب کردم و پاسخ شنیدم که نمی شود! پر هستند و به تابلوی پشت سرش اشاره کرد. تعداد بازدیدکنندگان حاضر در هر قسمت از دژ روی برد نمایش داده می شد. یکی از قسمتهای موزه را که جا داشت انتخاب کردم و بلیتم را خریدم. هفده زلوتی بود. بلیت زمان هم داشت. یعنی اگر من سر ساعتی که نوشته شده بود در ورودی آن قسمت از موزه نمی بودم دیگر بلیتم اعتبار نداشت! چون ظرفیت هر بازدید مشخص بود (ابداً فکر نکنید که نظمی در کار بود، اینها فقط ظاهرسازی بود). روی بلیتم با خودکار دور زمان، دایره کشید و با نوک خودکار به ساعت اشاره می کرد. من گفتم فهمیدم. نگاهم به ارزانترین بلیت افتاد که سه زلوتی بود و ان را هم خریدم. البته هیچ ایده ای نداشتم که این بلیت برای چه موزه ای می تواند باشد چون اسمش «Dargon's Den» بود و نمی دانستم Den یعنی چه! به هر حال سنگ مفت و گنجشک مفت (تقریباً مفت).

به حیاط بزرگ دژ برگشتم و مسیر را به سمت ساختمان اصلی پیدا کردم. از کنار کلیسا دالانی به محوطه بزرگی منتهی می شد که دورتادورش کاخ بود. در اولین نگاه، قصرهای نپال در ذهنم تداعی شد. دقیقاً نمی

^{۱۵}The Wavel Castle



عکس ۱۹۰۱: قلعه واول

دانم چرا! شاید به علت ارتفاع ساختمانها و مدل سقفها بود.

ورودی موزه ای که بلیتش را خریده بودم پیدا کردم، البته بعد از مدت زیادی جستجو. راس ساعت در را باز کردند. قبل از ورود باید کیف و کوله و هرچه همراه داری در اتاقی تحویل بدهی. موقع ورود از مسوولش پرسیدم عکاسی مجاز است. گفت بله. به اطراف نگاه می کردم. به محض اینکه دوربینم را بالا آوردم تا عکس بگیرم همان مسوولی که از او در مورد عکاسی پرسیده بودم به سمت آمد و گفت نباید عکس بگیری. چشمهایم شش تا شد! گفتم من همین دو دقیقه پیش از خود شما پرسیدم که عکاسی مجاز است. با بهت به صورتم نگاه می کرد. گفت نه!! من جمله ای را که دو دقیقه پیش سوال کرده بودم دوباره تکرار کردم و او کلمات جمله ام را تکرار کرد. تازه فهمیدم که مشکل کنجاست. من در سوالم از لغت permitted استفاده کرده بودم و این مسوول محترم معنی اش را نمی دانست. در دایره لغت او فقط یک جمله انگلیسی مربوط به عکاسی وجود داشت: no photography و چون من با جمله بندی دیگری سوال پرسیده بودم او اصلاً منظورم را درک نکرده بود و فقط گفته بود بله!

در اینجا نکته جالب دیگری هم لازم به توضیح است. این موزه راهنما داشت و منطق فروختن بلیت برای ساعتهای مشخص در این است که مردم به تنهایی در موزه حرکت نکنند و راهنما داشته باشند. اما نه راهنما به لهستانی!!! تعداد خارجیهایی که در حیاط و اطراف قلعه بودند بیشتر از حد تصور بود. پولی که این همه توریست به جیب دولت لهستان سرازیر می کنند! موزه از طبقه همکف آغاز می شد و در طبقه دوم تمام می شد (ساختمان سه طبقه بود). موزه متشکل از تعداد زیادی اتاق تو در تو بود که بعضی مبلمان و دکوراسیون سلطنتی را به نمایش گذاشته بودند و در بعضی تابلوهای نقاشی بسیار بزرگ آویزان شده بود و بدیهی است که توضیحات همه به زبان لهستانی بود. و در هر اتاقها، یک نفر ایستاده بود! وقتی در موزه بودم واقعاً احساس

خستگی کردم. بهتر است بگویم احساس خستگی به من حمله ور شد. تنها اسمی که من بر این طرز رفتار می توانم بگذارم کلاشی است. بلیت را به نام تور می فروشد و تور به لهستانی است، تابلوها به لهستانی، توضیحات به لهستانی، مامورشان هم که حتی سلام و علیک به انگلیسی را نمی دانند! پس چرا از توریستها پول می گیرند؟! پول در قبال خدمات گرفته می شود، این موزه چه خدماتی ارائه کرده که در مقابل اولاً ساختمان را به شش قسمت تقسیم کرده و برای هر کدام بلیت جداگانه می فروشد! باورتان می شود که مجموع قیمت کل شش موزه از صد زلوتی بیشتر بود؟ اول برای موزه هایی که پر بودند و نتوانسته بودم ببینم ناراحت شدم، اما بعد از دیدن این موزه خوشحال شدم که پولم را بیشتر از این حرام نکردم. به نظر من این طرز رفتار فقط توهین به شعور و حضور آدمهاست.

قبل از سفرم به لهستان، همخانه های لهستانی ام گفته بودند که لهستان برای توریستها کشور آسانی نیست. و وقتی که سفر کردم صحت اظهارشان را درک کردم. لهستان کشور زیبایی است، واقعاً زیباست. اما به تنهایی و یا حتی گروهی هم نمی شود در آن گشت و گذار کرد. حتماً و حتماً باید یک لهستانی همراه فرد یا گروه باشد. بین کشورهایی که دیده ام لهستان تنها کشوری است که دلم نمی خواد هیچ وقت به آن بازگردم. تنها انگلیسی ندانستن مردم مشکل اصلی نیست. مساله اینجاست که لهستانی ها نسبت به خارجی به شدت بسته هستند. من مطمئن هستم اگر در لهستان بورس داشتم و باید در آنجا زندگی می کردم نمی توانستم دوام بیاورم. حتی نمی گویم که نمی توانستم زندگی کنم می گویم نمی توانستم دوام بیاورم. ایرلند همیشه ابری است و بارانی، و بیشتر وقتها جسمم سرد است و باید ژاکت و لباس گرم بپوشم، اما در لهستان روحم یخ کرد و این چیزی نیست که بتوانم در آن دوام بیاورم. بیشتر مردم حتی از تماس چشمی هم پرهیز می کنند، در تمام مدتی که لهستان بودم می توانم با انگشتان دست تعداد کسانی را که پاسخ سوال و لبخندم را مودبانه و با لبخند داده اند را بشمارم. شنیده بودم فرهنگ و رفتار مردمان اروپای شرقی و غربی خیلی تفاوت دارد ولی فکر نمی کردم این شکاف و اختلاف به این شدت باشد. شوکه شدم. سفرم به لهستان یک شوک واقعی بود.

یکی از مهمترین اصول سفرنامه نویسی به نظرم، رعایت امانت و صداقت است، می دانم که نوشته من در دیدگاه هر کسی که آن را بخواند به عنوان یک گزینه مطرح می شود و شاید اثر گذار هم باشد. به همین دلیل است که به نظرم نوشتن نوعی مسوولیت به همراه دارد. به همین خاطر باید در ادامه توصیفی که از مردم لهستان نوشتم اضافه کنم که لهستانی در بین خودشان مردمان گرمی هستند و اگر میهمانشان باشی نوع رفتار متفاوت خواهد بود. من این را خود تجربه کردم. خانواده یکی از همخانه ای های لهستانی ام چند روز در ایرلند در خانه ما بودند، گرم و صمیمی. برایم جالب بود که پدر و مادر دوستانم حتی تاریخ انقلاب ایران را می دانستند و از من در مورد ایران می پرسیدند. آنها حتی یک کلمه هم نمی توانست انگلیسی صحبت کند، به لهستانی می



عکس ۲۰۱: غار قلعه

گفتند و دخترشان (همخانه ای ام) برایم به انگلیسی ترجمه می کرد و برعکس. جدا از این دوستان همخانه ای هایم را هم دیده بودم و با پیش فرض مثبتی که از این عده داشتم لهستان رفتم و در لهستان در کمال تعجب با رفتارهای سرد و در بسیاری موارد کاملاً بی ادبانه و گستاخانه مواجه شدم. شاید اثر سالیان سال اشغال، جنگ و حمله کشورهای بیگانه می تواند یکی از مهمترین عوامل بسته بودن جو عمومی جامعه لهستان نسبت به خارجی ها باشد!

پس از بازدید کسل کننده یک قسمت از کاخ، برای دیدن Den رفتم. یکی از نکات جالب این موزه در لوگوهایش بود. هر قسمت از موزه یک لوگو خاص داشت و من برای پیدا کردن موزه ای که برایش بلیت داشتم جلوی تک تک موزه ها می رفتم و لوگوی شان را با لوگوی کنار بلیتم مقایسه می کردم، تابلوی راهنما که نداشتند! برای کاخها این مشکل کمتر بود چون همه در محوطه مشخصی بودند، اما برای پیدا کردن Den مشکل این بود که نمی دانستم کجا را باید پیدا کنم! کلی گشتم و پرسیدم و آخر مکان را پیدا کردم. در انتهای محوطه تپه، کنار دیوار اتاقک کوچک بود که خانمی به عنوان مسوول بلیت آنجا ایستاده بود. بلیتم را کنترل را کرد و من مشتاق بودم بدانم Den یعنی چه! وارد اتاقک شدم و دیدم پله هایی مارپیچی به سمت پایین تنها جز تشکیل دهنده این اتاق است. پایین رفتم. نمی دانم چند متر بود و یا چند تا پله داشت! پله های سنگی به دور استوانه سنگی مرکزی می پیچید و پایین می رفت. تا بالاخره تمام شد. فهمیدم Den یعنی چه؛ یعنی غار. و این پله ها ورودی به غار نه چندان بزرگ تپه واول بود که بعد از کمتر از ده متر به سطح زمین می رسید. و خروجی غار به بیرون دژ بود. در واقع این غار خروجی مخفی دژ بود! خیلی جالب بود. انتظار چنین چیزی را نداشتم. هم یک لغت جدید یاد گرفتم و هم راه مخفی را دیدم. کف غار چراغ گذاشته بودند، زوایای غار نورپردازی شده بود. عکس (۲۰۱) را ببینید.



عکس ۲۱.۱: نقاشی نمادین از تپه های کراکو

۱۱.۱ تپه های کراکو

تا دو روز آخر اقامتم در کراکو، نمی دانستم داستان تپه ها چیست. در کتاب و نقشه راهنمایی که داشتم نامی از آنها نبود. یک بار در یکی از مراکز اطلاعات توریست در صف منتظر بودم، به بورشورهای تبلیغاتی نگاه انداختم. یکی از بورشورها مربوط به تورهای اطراف شهر بود. دو تور بیشتر از بقیه توجهم را جلب کردند، یکی تور تپه های گلی و دیگر تور معدن نمک. معدن نمک^{۱۶} را نرفتم و بعداً پشیمان شدم. توضیحات معدن را که خواندم کمی ترسیدم؛ سیصد متر زیر زمین. البته عمق معدن اصلی سیصد و بیست و هفت متر است اما توریستها را تا عمق سیصد متری پایین می برند. ورود به تنهایی مجاز نیست و هر روز در ساعتهای مشخصی تور دارد. کاش رفته بودم!

در مورد تپه های کراکو، از مسوول اطلاعات پرسیدم و او گفت که در حال حاضر برای بازدید از آنها تور نداریم اما خودم به تنهایی می توانم بروم چون از شهر دور نیستند. روی نقشه مسیر را برایم علامتگذاری کرد و شماره ترامواها و اتوبوسی را که باید سوار می شدم نوشت. من تپه ای را که بیشتر از بقیه به شهر نزدیک بود و امکان دسترسی با وسایل نقلیه عمومی را داشت دیدم.

دو تپه که به دوران پیش از تاریخ باز می گردند و توسط انسان ساخته شده اند: کراکوس^{۱۷} و واندا^{۱۸}. نکته بسیار عجیب در مورد این دو تپه، محاسبه نجومی است که در ساخت آنها لحاظ شده است. روز اول ماه می برای ناظر روی تپه کراکوس، خورشید دقیقاً از بالای تپه واندا طلوع خواهد کرد و روز اول ماه نوامبر برای ناظر روی تپه واندا برعکس. طبق تقویم گلیتیک، اول می روز جشن خورشید و اول نوامبر آغاز سال نو است! در مورد دلیل ساخت تپه ها هیچ مدرکی در نیست. تاکنون هیچ استخوان انسانی یافته نشده است. در مدتی که لهستان در اشغال اتریش بود تپه سوم و در دهه سوم قرن بیستم تپه چهارم ساخته شدند.^{۱۹} نقاشی نمادینی

^{۱۶}http://en.wikipedia.org/wiki/Wieliczka_Salt_Mine

^{۱۷}krakus

^{۱۸}Wanda

^{۱۹}<http://www.sacred-destinations.com/poland/krakow-krakus-and-wanda-mounds.htm>



عکس ۲۲.۱: تپه کراکو

از این تپه در شکل ۲۱.۱ می‌توانید ببینید.

تجربه تراموا سواری در میان خیابانهای قدیمی دوست داشتنی بود. بازگشت به گذشته ای که هرگز در آن نبوده‌ام! ترامواها قدیمی و لق و کثیف بودند. مشکل در پیدا کردن مسیر بود. در شهری که هیچ کس نمی‌تواند یا نمی‌خواهد انگلیسی صحبت کند. جالب اینجا بود که حتی نمی‌دانستم در کدام مسیر باید سوار تراموا بشوم، نمی‌دانستم کدام طرف خیابان باید بایستم چون نمی‌دانستم مسیر رفت کدام است و برگشت کدام! از برنامه تراموا و اینکه نام ایستگاه آخر را می‌دانستم مسیر درست تراموا را پیدا کردم. بعد از تراموا یا باید سوار اتوبوس می‌شدم و یا پیاده می‌رفتم. مسوول اطلاعات گفته بود پیاده هم می‌توانم بروم چون نزدیک است، راست هم گفته بود نزدیک بود اما سربالاییییییییی .

تقریباً بیست دقیقه پیاده روی سریع روی شیب تقریباً سی درجه (این همان جنون اندازه گیری است که گفته بودم) در میان جنگل سرسبز. خوشبختانه مسیر آسفالت شده و مشخص بود. سپس تعداد زیادی پله های نسبتاً کوتاه و آسان و سپس محوطه نسبتاً وسیعی که در میانش یک دژ با دیوارهای بلند و آجرهای قرمز.

درهای دژ باز بودند و چند ماشین اطراف درون حیاط دژ پارک شده بودند. نزدیکترین ورودی به در دژ، در موزه بود. بلیت خریدم و وارد شدم. هیچ ایده ای نداشتم که موزه در مورد تپه های گلی چه می‌تواند باشد! در واقع آنچه در موزه بود هیچ ربطی هم به تپه نداشت؛ مجسمه از ناموران لهستانی: پاپ جان پل دوم، و چند نوازنده و ادیب و ... که راستش اسم هیچ کدام به خاطر من مانده است.

از کنار موزه ، جاده ای به سمت تپه گلی می رفت. نکته جالب این بود که ورودی تپه از یک کلیسای بسیار محقر بود. چند پله و سپس مسیر رو به قله ی نه چندان مرتفع. از کلیسای ورودی و مسیر و منظره شهر چند تا عکس گرفتم که در عکسهای (۲۲۰۱) می توانید ببینید.

تپه به تنهایی هیچ دیدنی خاصی ندارد! مساله عجیب در دلیل ساخت است و اینکه سازندگان این تپه در مورد نجوم و جغرافی منطقه اطلاعات بسیار دقیقی داشته اند. اما برایم عجیب است که چرا تپه ساخته اند !

یک شبه هرم !

ورشو

وقتی برای سفرم برنامه ریزی می کردم قصد داشتم یک هفته کراکو بمانم و چهار روز ورشو. اما چون کنفرانس خیلی مفید بود و من فقط روز اولش را شرکت کردم و برای همان هم متاسفم که چرا یک روزم را تلف کردم، وقت برای دیدن کراکو بیشتر از برنامه ریزی ام داشتم. تصمیم گرفتم شهر دیگری در غرب لهستان را ببینم و از آنجا به ورشو بروم. مصیبت اول این بود که باید بلیت قطار می خریدم و فقط صفحه اول وب سایت قطار به زبانهای مختلف ترجمه می شد. قسمتی که برای جستجو کردن مسیر و زمان و .. بود فقط به لهستانی نوشته شده بود! به یکی از مراکز اطلاعات توریست رفتم و در مورد بلیت قطار پرسیدم. خانمی که مسوول بود، تاریخ و زمان سفرم را پرسید. من هم گفتم شنبه صبح. انتظار داشتم حداقل لیست قطارهای آنروز را برایم پرینت کند! اما او فقط زمان حرکت قطارها را روی کاغذ با دست نوشت، آنهم فقط قطارهای صبح! فکر می کردم مگر قیمت یک کاغذ پرینت کردن چقدر می شود! اینهمه توریست به این شهر می آید!! قبلاً همخانه ایهای لهستانی ام گفته بودند که دولت لهستان هیچ اقدامی برای جذب توریست و کسب درآمد انجام نمی دهد اما تا این حد بی برنامه گی خارج از تصورم بود. قسمت بعدی این بود که هتل پیدا کنم. هتلی با قیمت معقول پیدا کردم. اما رزرو نکردم. چون می خواستم شنبه صبح تپه های کراکو را ببینم و نمی دانستم که بعد از ظهر هم قطار به آن شهر هست یا نه. قصد داشتم که موقع برگشت به هتل از مرکز اطلاعات بپرسم. اما صبح شنبه که دوباره هتل را چک کردم دیدم قیمت اتاق را دو برابر کرده است! برای همان شب قیمتها دوبرابر شده بود. بعداً چند بار دیگر هم این سایت را چک کردم و فهمیدم که این هتل قیمت اتاق را برای همان شب دو برابر می کند. من هم نفرتم! پول زور بود. نمی خواستم این پول را بدهم. با خیال راحت رفتم تپه های کراکو را دیدم و روز بعد به سمت ورشو حرکت کردم.

در ایستگاه قطار کراکو، این شانس بزرگ نصیب شد که با یک انسان تندخوی نمونه ملاقات کنم، یک خانم که شغلش بلیت فروشی بود و فکر می کنم چند میلیون زلوتی (واحد پول لهستان) از ارث پدری اش دست ملت سپرده شده بود و چون نمی توانست پس بگیرد اخلاقی شده بود مثل اخلاق سگ در جهنم. البته من که

تا حالا جهنم تشریف نداشتم و قرار هم نیست تشریف ببرم ، این عبارت را از قول دوستانی که آنجا تشریف داشته اند و با سگ دربان حشر و نشر داشته اند نقل کردم. یک مساله به شدت خنده دار و مهم برایم این بود که برای هر مسافر دو بلیت صادر می کردند! دو بلیت کاملاً یک شکل. وقتی که خانم فوق الذکر داشت بلیت دومم را پرینت می کرد (پرینتر نگو ماشین دودی بگو) به او گفتم من فقط یک بلیت می خواهم و با توجه به تسلط بالایش به انگلیسی ، به لهستانی یه جملاتی گفت و بعد با خشم نگاهی به من انداخت یعنی خفه. من هنوز نمی دانستم که برای هر مسافر دو بلیت صادر می کنند. همانطور که با بهت نگاه می کردم ، صدای انگلیسی صحبت کردن را شنیدم، یک خانم و آقا بودند که از گیشه بلیت فروشی کناری می پرسیدند می توانی انگلیسی حرف بزنی؟ جواب هم که معلوم بود. من به خانم و آقا گفتم نه تنها نمی توانند انگلیسی صحبت کنند بلکه خیلی با ادب هم هستند. اعتراف می کنم از این غر زدن خیلی کیف کردم، خیلی خیلی زیاد. دلم خنک شد. بلیت فروش گیشه کناری به خانم و آقا اشاره کرد که باید پشت سر من در صف بایستند. آمدند و پشت سرم ایستادند. بلیت من هم در حال پرینت شدن با سرعت یک حرف در سه دقیقه بود، باهم شروع به حرف زدن کردیم. تقریباً همسن و سال پدر و مادرم بودند، از یکی از کشورهای آمریکای لاتین که اسمش را فراموش کردم بودند ولی آمریکا زندگی می کردند. فقط یه یاد دارم که زبان مادری شان را پرسیدم و گفتند اسپانیولی. زن و شوهر مهربانی بودند. آنها سفرشان را از ورشو آغاز کرده بودند و فردا از ورشو به آمریکا پرواز داشتند. منتظر شدم تا بلیت آنها هم پرینت شد. آنها هم نمی دانستند چرا برای هر کس دو بلیت صادر می کنند. تنها تفاوت دو بلیت در این بود که یکی اسم مسافر را داشت و دیگری جای اسم مسافر خالی بود!

باهم به سمت قطار آمدیم. خدا به دادم رسید که این خانم و آقا را دیدم و گرنه باید چند صد بار مسیر را گم می کردم و باز خودم را پیدا می کردم. من نمی دانم مگر چند تا تابلوی انگلیسی نوشتن و نصب کردن چقدر هزینه دارد؟؟ یک روز به میدان بازار کراکو باید رفت و جمعیت توریستی را که در این منطقه هست تخمین زد تا فهمید چه در دآمد عظیمی از راه توریست نصیب کراکو می شود. بالاخره قطار را پیدا کردیم.

این قطار بهترین مدل قطار موجود در لهستان بود، هشت نفر در هر کوپه. در هر سمت چهار نفر و بین صندلی هر دو نفر یک دسته برای گذاشتن دست قرار داشت. کوپه ها تمیز بود.

در مدت زمان باقی مانده تا حرکت قطار، اتفاقی رخ داد که اگر نقلش نکن نصف عمرم به فنا است. از بین در نیمه باز کوپه، آقایی با نیم تن وارد شد و کاغذی اندازه کف دست که جملاتی رویش چاپ شده بود ، به همراه یک جاکلیدی روی صندلی کنار در گذاشت و رفت ! کاغذ را خواندم. روی کاغذ به سه زبان لهستانی، انگلیسی و آلمانی نوشته بود من کر هستم، لطفاً با پرداخت چند زلوتی و خرید این جاکلیدی به من کمک کنید. انگلیسی و آلمانی اش که این معنی را داشت، در مورد لهستانی اش هم خدا عالم است. نکته مهم این رویداد

مهم و حایز اهمیت در سفرم این بود که من در کشور زبان خارجی ستیز لهستان، روی یک ورق کاغذ سه زبان را در کنار هم دیدم. بالاخره هر پیشرفتی نقطه آغازی داشته است. امیدوارم روزی لهستانی درک کنند احتمال دارد مردم دنیا به زبانی غیر از لهستانی صحبت کنند و اگر برایشان به زبان انگلیسی یا آلمانی توضیحات و تابلوهایی نوشت خیلی کار بدی نیست!

مسیر کراکو تا ورشو با قطار سه ساعت است، سه ساعت عبور از میان سرزمینهایی که مشابه اش را فقط در کارت پستالها می توان دید. تپه های سرسبز و درختانی در دوردست. البته من بیشتر مسیر را خواب بودم. وقتی دانشکده علوم دانشگاه فردوسی مشهد را دیدم فکر کردم این زشت ترین و بی قواره ترین ساختمانی است که در تمام عمرم خواهم دید. بعد از آن چشمم به کراخت دانشکده علوم کرک تاریک شد (کُرک شهری در جنوب ایرلند است) (این جمله را مشابه عبارت « روشن شدن چشم به جمال کسی یا چیزی » شخص شخیص خودم خلق فرمودم). نکته جالب اینجاست که دانشگاه کرک و فضای درونش اینقدر زیباست که یکی از جاذبه های توریستی است، اما دانشکده علوم به این زشتی دارد. باید یک عکس از این دانشکده علوم و چند تا از محوطه دانشگاه در سفرنامه ایرلندم بگذارم که ببینید اغراق نمی کنم. بعد ایستگاه قطار ورشو را دیدم که چشمتان روز بد نبیند. یکی از « افسردگی زا» ترین مکانهای دنیا به نظرم ایستگاه قطار ورشو است. سقف کوتاه، همه جا سیاه و تاریک، دیوارهای تیره و لامپهایی کم در سقف. نکته عجیب ایستگاه در این بود که قطارها به زیرزمین وارد می شدند و باید از پلکان طولانی بالا رفت تا به سطح زمین رسید، مثل مترو! و اینقدر فضای این زیرزمین دلگیر و سیاه است که یاد تمام سیاهیهای دنیا افتادم. لازم به ذکر هم نیست که ایستگاه قطار چندین خروجی داشت و همه مزین به تابلوهای راهنمای به زبان لهستانی. اگر آن خانم و آقا همراهم نبودند بیشتر گم می شدم. البته باهم که بودیم گم شدیم، چون می خواستیم از کنار ایستگاه تاکسی به روی زمین برسیم که نرسیدیم.

تاکسی گرفتم و به هتل رفتم. این اولین باری است که خودم تنها هتل گرفته بودم و سفر می رفتم. بقیه سفرهایم برای کنفرانس و مدرسه بوده و همیشه امکانات از قبل برنامه ریزی شده بود. انصافاً سفر کردن به تنهایی در لهستان، به دلیل مشکل زبان، کار دشواری است و من از این بابت به خودم افتخار می کنم (هر روز برای خودم چند تا دسته گل می فرستم). هتل خیلی ساده ای بود، یک ستاره. اما من برای همین هتل یک ستاره هم خیلی خوشحال بودم. این اولین سفرم از درآمد خودم بود. خواستم بنویسم درآمدی که از عرق عجیب و کد یمین حاصل شده است، دیدم دروغ خیلی شادداری است، دوبلین هیچ وقت گرم نمی شود که آدم احساس گرمی کند چه رسد به عرق ریختن. در اروپا هزینه اصلی سفر کردن، هتل و یا کلاً اسکان است. اگر زودتر برای سفر برنامه ریزی کرده باشی به راحتی می توانی بلیت ارزان هواپیما بخری، چون قیمت بلیت هواپیما ثابت

نیست. تنها مشکلی که من برای سفر کردن دارم ویزا است. چون ایرلند قرارداد شینگن را امضا نکرده است، ویزای دانشجویی من فقط در ایرلند اعتبار دارد و برای هر کشوری باید ویزا بگیرم، حداقل دو هفته قبل از سفرم باید اقدام کنم؛ پرداختن شصت یورو به اضافه نصف روز در سفارتخانه تلف شدن. (قرارداد شینگن، قراردادی بین بیست و هفت کشور اروپایی است که مردمان این کشورها (شامل خارجیهای مقیم) می توانند بدون ویزا در این کشورها سفر کنند. یعنی مثلاً یک شهروند فرانسوی می تواند به بیست و شش کشور دیگر بدون ویزا سفر کند. وقتی هم که ویزای شینگن بگیری و وارد محدوده شینگن بشوی می توانی به به همه در هر کشوری که خواستی سفر کنی. یک نکته را هم ذکر کنم که قرارداد شینگن با قرارداد اتحادیه اروپا یکی نیست، من تا قبل از اینکه ایرلند بیایم این تفاوت را نمی دانستم. مثلاً ایرلند جز اتحادیه اروپاست اما قرارداد شینگن را امضا نکرده است). اگر من در یکی از این بیست و هفت کشور دانشجوی بودم، ویزای اقامتم طبق قرارداد شینگن در بقیه کشورها اعتبار داشت و من کل اروپا را در چند فقره تور فتح کرده بودم. البته بازهم فتح خواهم کرد. جهنم شصت یوروها!

۱.۲ شهر قدیم و شهر جدید

تفاوت ورشو با کراکو از زمان تا آسمان است. ساختمانهای چند ده طبقه، بزرگراههای عریض، جمعیت به هر سو شتابان، هوای آلوده و چراغ قرمزهای طولانی! همه ویژگیهای یک پایتخت.

نیمروز اول را در ورشو فقط استراحت کردم. کتاب خواندم و سفرنامه ام را نوشتم. اخبار را خواندم و در اینترنت گشت زدم. هم در هتل کراکو و هم در هتل ورشو، اینترنت با سیم بود. ایرلند همه جا اینترنت بدون سیم دارند. در کراکو به مسوول هتل گفتم پسوورد اینترنت چیست؟ پرسید کابل رابط داری؟ گفتم نه، برای چی؟ گفتم اینترنت هتل با سیم است، اگر بخواهی ما کابل اضافه داریم. به من یک کابل کوتاهتر از یک متر داد! که برای کار کردن با اینترنت باید می رفتم زیر میز می نشستم! چون پرز اینترنت زیر میز بود! مجبور شدم دکور فانتزی هتل کراکو را کمی تغییر بدهم تا بتوانم حداقل ای میلیارم را چک کنم. هم خنده دار بود و هم اعصاب خرد کن، با کوچکترین حرکتی اینترنت قطع می شد. در هتل ورشو بهتر بود، کابل چند متر بود و می توانستم با خیال راحت روی تخت بنشینم و با کامپیوتر و اینترنت کار کنم.

در کتابهای راهنما و سایتهای اینترنتی، قسمت تاریخی ورشو را به دو قسمت شهر جدید و شهر قدیم تقسیم کرده اند. به نظرم هیچ تفاوتی بین این دو منطقه وجود نداشت! تمام آنچه بود و نبود که در جنگ نابود شده و بعداً بازسازی شده بود، تنها تفاوت در تاریخ اصلی شهر قدیم و جدید برمی گشت. از روی نقشه ای که داشتم



عکس ۱.۲: خیابان منتهی به منطقه تاریخی

نتوانستم دقیقاً مرز این قسمت را پیدا کنم.

روز بعد به منطقه تاریخی رفتم. هتل کراکو به مناطق تاریخی اش نزدیک بود و هر روز پیاده به میدان بازار می رفتم. اما ورشو خیلی خیلی بزرگتر از کراکو است و نمی توانستم پیاده به قسمت تاریخی بروم. به نظرم زندگی در ورشو با زندگی مردم در کراکو خیلی متفاوت است. وقتی در اتوبوس نشسته بودم و به قسمت تاریخی شهر می رفتم به این نکته بیشتر توجه می کردم. حتی لباس پوشیدن و ظاهر مردم خیلی متفاوت است. در کراکو هم چند بار البته خیلی کوتاه سوار اتوبوس شده بودم و مردم را دیده بودم. از مسوول هتل شماره اتوبوس را پرسیده بودم اما فراموش کردم نام ایستگاه را بپرسم. اتوبوس سواری در



عکس ۲.۲: دژ سلطنتی (سمت راست) و ستون زیگمونت (سمت چپ)

ورشو خیلی راحت است، چون درون اتوبوس چند تابلو دیجیتال هست که نام ایستگاه نوشته می شود و اگر نام ایستگاه مورد نظر را بدانی گم نمی شوی. نمی دانستم کجا باید پیاده بشوم، اما توانستم محدوده را درست حدس بزنم. از تعداد رستورانها و کافی شاپها فهمیدم که در منطقه تاریخی هستم و پیاده شدم. در فیزیک کمیتی به نام « چگالی عددی » زیاد استفاده می کنیم. این کمیت تعداد را در واحد حجم بیان می کند، مثلاً دو جعبه که یکی ده تا ذره و دیگری سه تا ذره دارد در نظر بگیرید. چگالی عددی اولی از دومی بیشتر است. به منطقه تاریخی شهر که رسیدم به خودم گفتم « چگالی عددی رستورانها در این منطقه زیاد شده است پس باید منطقه توریستی باشد ».

یک خیابان عریض، با کف سنگفرش و چراغهای بلند و فلزی پیچ و تابدار، مسیر منتهی به مرکز منطقه تاریخی ورشو است. انتهای این خیابان به ستون زیگمونت^۱ و دژ سلطنتی^۲ می رسد. از انتهای این خیابان به سمت چپ، خیابان نسباً باریکی به « بازار شهر قدیمی »^۳ می رسد. بیشترین چیزی که در این خیابان به نظرم جالب آمد، رنگ ساختمانها و ابعادشان است. ساختمانها رنگی و کم عرض هستند، و منظره منطقه به همین دلیل بسیار زیبا شده است. عکس (۱.۲) را ببیند.

۲.۲ ستون زیگمونت

ستون زیگمونت یکی از نشانه های مهم ورشو است که معمولاً روی جلد کتابها و نقشه های راهنما و یا صفحات اولشان می توانید ببینید. بر فراز این ستون مجسمه شاه زیگمونت سوم، در دست راست شمشیر و در دست چپ صلیب، ایستاده است. این پادشاه کسی است که پایتخت را از کراکو به ورشو منتقل کرد و برافراشته شدن این ستون با تاریخ انتقال پایتخت همزمان بوده است. عکس (۳.۲) را ببینید. صورت مجسمه به سمت دژ سلطنتی است.

۳.۲ دژ سلطنتی

بلیت بازدید از قصر، نسباً گران بود، روی بلیت نوشته شده بود بلیت و راهنما. تنها همین یک نوع بلیت را داشتند. بلیت به دست، وارد قصر شدم. اما در کمال تعجب هیچ راهنما و توری ندیدم. از اتاق کناری صدای

^۱Zygmunt's Column

^۲Royal Castle

^۳Old Town Market



عکس ۳۰۲: مجسمه شاه زیگمونت سوم بر فراز ستون
زیگمونت

خانمی را شنیدم و به آن سمت رفتم. در حال توضیح دادن در مورد قصر بود. به گروه پیوستم. خانم تقریباً جوانی بود، چهل ساله شاید هم بیشتر (توجه داشته باشید تعریف جوانی، میانسالی و کهنسالی بسته به جنسیت است). انگلیسی را خیلی خوب صحبت می کرد و اطلاعاتش در مورد قصر زیاد بود.

اولین و مهمترین نکته ای که در مورد این قصر می خواهم توضیح بدهم ثبت شدنش در فهرست آثار تاریخی بین المللی یونسکو است. این برایم خیلی عجیب بود چون دلیلی در این ثبت شدن نمی دیدم. اما وقتی خانم راهنما، توضیح داد این قصر در زمان جنگ جهانی دوم کامل نابود شده است و پس از جنگ بر اساس نقاشی ها و متون توصیفی بازسازی شده است دلیل ثبتش را فهمیدم. بعداً در موزه تاریخ ورشو عکس این قصر را پس از جنگ دیدم، هیچ باقی نمانده بود. فقط از دیوار ورودی مخروبه ای به ارتفاع کمتر از شش یا هفت متر باقی مانده بود، آنهم نه دیوار کامل، دندان دندان. باور کردنش دشوار است. این قصر بازسازی شده است، با آنچنان ظرافت و دقتی بازسازی شده است که اگر کسی نداند این قصر در کمتر از پنجاه سال پیش ساخته شده است امکان ندارد متوجه اصل نبودنش بشود. بیشتر از قصر، بازسازی اش مرا تحت تاثیر قرار داد و بیشتر از همه دقتی که در بازسازی صرف شده بود.

در بعضی اتاقهای قصر، راهنمایان می گفت که به فلان گوشه گچ بری دقت کنید و گچ بری قدیمی را از گچ بری فعلی تشخیص بدهید و به گوشه یا قمست مورد نظرش اشاره می کرد. با کلی دقت، تنها از تفاوت رنگ می شد فهمید که این قسمت گچ بری قدیمی است. در قمستی از قصر، کنار در ورودی به اتاق دیگر



عکس ۲.۴: درون دژ



عکس ۵.۲: پرتره شاهان سلسله های گذشته در دژ

مجسمه ای بود که مشابه اش به حالت متقارن در سمت دیگر در بود. یکی کهنه بود و معلوم بود اصلی است، تنها تفاوت، اثر گذر زمان بر رنگ مجسمه بود. باور کردنی نبود.

بعضی وسایل و تزییبات از سوی دیگر کشورها به دولت لهستان کمک شده بود، مثلاً چند لوستر را جمهوری چک به قصر هدیه کرده بود و تعدادی میز و صندلی از انگلستان و فرانسه هدیه شده بود. چند عکس از دژ را در عکسهای (۴.۲) می توانید ببینید.

یکی از اتاقهای کاخ، یکی از اتاقهای کاخ، کل تاریخ سلطنتی لهستان را در خود داشت. زمانی که، حدود پانصد سال پیش، پایتخت از کراکو به ورشو منتقل شده بود شاه می خواست گزیده ای از تاریخ را در قصر داشته باشد. در کراکو بیشتر پادشاهان در کلیسای جامع واول (بخش ۱۰.۱) را ببینید. دفن شده اند و در ورشو هیچ، تا آن زمان ورشو پایتخت نبود که شاهی در آن تدفین شود. شاه در این اتاق دور تا دور، پُرتره پادشاهان گذشته را نصب کرد. عکس (۵.۲) را نگاه کنید. راهنما، در این اتاق توضیحاتی در مورد تاریخ لهستان و سلسله ها داد. طبیعی است که خیلی به خاطرمانده است. تنها نکته جالب توجه که قبلاً در قسمت نپه های واول نوشته ام، دوره ای از سلطنت است که نه تنها شاهنشاهی توارثی نبوده است بلکه الزاماً شاه لهستانی هم نبوده است. این برایم تعجب انگیز بود.

بیشترین قسمتی که توجهم را جلب کرد، اتاق جلوس شاه بود، اتاق بزرگی نبود. درب ورودی شرقی-غربی

بود در میان ضلع شمالی، مکان جلوس شاه، با کف بالاتر از کف اتاق، فرش شده با مخمل قرمز بود. سایبانی هم اندازه قسمت کف از همان مخمل قرمز بالای جایگاه بود. نکته جالب توجه، پشت صندلی، روی دیوار بود. پشت صندلی شاه، در ردیفها و ستونها منظم عقاب نقره ای با تاج طلایی نصب شده بود. عقاب نماد لهستان است. نکته جالب این است که در زمان جنگ جهانی دوم، زمانی که ورشو به اشغال آلمان نازی درآمد و زمانی که فرمانده وارد این قصر شد و به این اتاق رسید مدتی به عقابهای نقره ای نگاه کرد و جلو رفت و یکی را کُند و با خود برد. سربازیهایی که او را همراهی می کردند هر کدام یکی از عقابها را کردند. در زمان بازسازی، دولت لهستان در روزنامه های داخلی و خارجی اطلاعیه داد که حاضر است از هر کس عقاب طلایی از این اتاق دارد، عقاب را بخرد، چون بعد از جنگ حتی یک نمونه هم باقی نمانده بود. بعد از حدود یک سال، یک نمونه پیدا شد: در کانادا !!! دولت لهستان آن را خرید و بقیه عقابها را به مشابه نمونه ساخت. وقتی راهنما این توضیحات را می داد با بهت به این شاهکار نگاه کردم. در عکس (۶.۲) عقابها و جایگاه شاه را می توانید ببینید.

اتاق لباس شاه هم جالب بود. اتاق نسبتاً بزرگی که در نگاه اول کتابخانه به نظر می رسید، زیرا در یک گوشه یک کتابخانه کوچک و یک صندلی بود. راهنما گفت چون لباس پوشیدن شاه نزدیک به یک ساعت طول می کشیده است و او نمی خواسته این زمان تلف شود، یک نفر موظف بوده در مدت لباس پوشیدنش روی صندلی نشسته و کتاب بخواند. عکس (۷.۲) را از این اتاق گرفتم. نمی دانم مگر لباسش چی بوده که یک ساعت پوشیدنش زمان می برده !

میان تور، باتری دوربینم تمام شد. باید شارژش می کردم و یادم رفته بود. در حینی که با دوربینم مشغول بودم وارد اتاقی شدیم که کلیسای کوچک قصر بود و در این قسمت « قلب » یک نفر نگهداری می شد. راهنما داستان را تعریف کرد اما چون با دوربینم مشغول بودم دقیقاً متوجه نشدم، فقط این قدر فهمیدم که یک لهستانی که اسمش را به خاطر نمی آورم به دلایلی که آن را هم به خاطر نمی آورم مجبور شده بود لهستان را ترک کند و در کشوری که آن را هم به خاطر نمی آورم مرده و وصیت کرده بود پس از مرگش قلبش را به میهن بازگرداند. بگو پس چی را به خاطر می آوری ؟ طبق وصیتش قلبش از سینه خارج شده بود و به لهستان بازگردانده شده است، در این اتاق در مایع مخصوصی نگهداری می شود تا از فسادش جلوگیری کنند. این قسمت را نوشتم برای یادآوری به کسانی که فکر می کنند تنها کسانی که میهنشان را دوست دارند ایرانیها هستند ! یکی از فواید سفر کردن این است که می بینم در هر قوم و ملیتی این دست افکار وجود دارد و مختص ما ایرانی ها نیست. در واقع خیلی از چیزهایی که ما به عنوان افتخار از آنها نام می بریم و تصور می کنیم منحصر به نژاد و قومیت ماست، نه تنها منحصر به ما نیست بلکه هر قومی به نوعی مشابه این باورها را در خود دارد. عکس (۸.۲) از



عکس ۲: عتاقبهای نقره ای و جایگاه شاه



عکس ۷.۲: اتاق لباس شاه

این اتاق و آخرین عکسی است که از قصر گرفتیم.

خوشبختانه تقریباً پنج دقیقه بعد از تمام شدن باتری دوربینم، تور هم تمام شد. نکته ناراحت کننده ای که در آخر تور متوجه شدم این بود که تور خصوصی بوده است و من نادانسته همراهشان شده بودم. غیر از من چند نفر دیگر هم با تور حرکت کرده بودند، تقصیر مسوولین موزه بود که بلیت با راهنما فروخته بودند. متأسفانه افراد گروه زود پراکنده شدند و من نتوانستم به راهنما جریان را توضیح بدهم، هرچند که به نظر نمی رسید از اینکه چند نفر غریبه همراهشان شده بودند ناراحت باشند. از بابت خوش شانسی که در همراه شدن تصادفی با این تور داشتم خیلی خوشحالم.

۴.۲ بازار شهر قدیمی

روز سومی که ورشو بودم دوباره به قسمت تاریخی اش رفتم. کوچه نسبتاً باریکی از کنار دژ سلطنتی و ستون زیگونت به سمت یکی از زیباترین، غیرقابل تصویرترین، رنگی ترین میدانهای می رسید که تاکنون دیده ام. ساختار کاملاً چهارگوش که در میانش سمبل ورشو است: مجسمه یک حوری دریایی، شمشیر به یک دست و سپر به دست دیگر. عکس (۹.۲) را ببینید. (حوری دریایی موجودی افسانه ای است که نیم تنه بالایی



عکس ۸.۲: اتاق عبادت، در مکعب سمت چپ یک قلب نگهداری می شود

اش زن و نیم تنه پایینی اش ماهی است). این قسمت به نظرم بی نظیرترین دیدنی ورشو این بازار قدیمی است. البته الان فقط رستوران اطراف بازار است و از بازار واقعی خبری نیست.

حوری دریایی نماد شهر ورشو است، البته نماد ترجمه درستی از arms of Coat نیست. نمی دانم دقیقاً به فارسی معادلی برای این اصطلاح وجود دارد یا نه. در عکس (۱۰.۲) می توانید عکس حوری دریایی و نماد ورشو را ببینید. برایم خیلی جالب بود که بدانم چرا حوری دریایی را به عنوان نمادشان انتخاب کرده اند.

وقتی می خواستم در مورد این مجسمه بنویسم، در اینترنت به دنبال جواب سوالم گشتم. نکته عجیبتری که در یک وب سایت خواندم این بود که ورشو دویست مایل با دریا فاصله دارد (حدود سیصد و بیست کیلومتر)، بنابراین این شهر ربط چندانی به دریا و آب ندارد که حوری دریایی را به عنوان سمبلش انتخاب کرده باشد. افسانه هایی که پیدا کردم جالب بودند :

- جادوگری زن جوانی به اسم Sawa را به حوری دریایی تبدیل کرده بوده و زن مجبور بوده در رود ویستلا^۴ زندگی کند. ماهی گیری به نام Wars عاشقش می شود و پس از تلاشهای بسیار زن را از بند سحر

^۴Vistula



عکس ۹.۲: بازار شهر قدیمی و مجسمه حوری دریایی، سمبل ورشو

نجات می دهد و تصمیم می گیرند باهم ازدواج و در ساحل همان رودخانه زندگی کنند. نام شهر ورشو از ترکیب اسم این زوج ساخته شده است (در زبان لهستانی ورشو را Warszawa می نامند).^۵

● طبق افسانه دیگری، دو حوری (که خواهر هم بوده اند) در سواحل دانمارک زندگی می کرده اند. حوری کوچکتر عاشق یک جنگاور لهستانی می شود اما جنگاور در جنگ توسط یک سوئدی کشته می شود و حوری با شمشیر و سپرش به لهستان می آید تا از سرزمین معشوقش دفاع کند^۶

● افسانه سومی که پیدا کردم این بود که حوری دریایی به دام ماهی گیری لهستانی در رودخانه ویستلا افتاد، حوری تصمیم گرفت در خشکی بماند. ماهی گیرها خیلی زود متوجه شدند که در زمان ماهی گیری یک نفر باعث ایجاد موج و فراری دادن ماهی ها می شود و آن یک نفر حوری دریایی بود، می خواستند او را بکشند ولی حوری با آواز زیبایش آنها را منصرف کرد. روزی یک بازرگان حوری را دید و از صدای حوری خوشش آمد و فکر کرد که از داشتن حوری دریایی چه پولی عایدش خواهد شد. حوری را فریفت و در قفسی چوبی، بدون هیچ آبی، زندانی کرد. روزی یک کارگر مزرعه صدای گریه

^۵<http://www.virtourist.com/europe/warsaw/02.htm>

^۶<http://www.polishforums.com/society-culture-38/mermaid-syrena-symbol-warsaw-27639/>



عکس ۱۰۲: حوری دریایی و نماد ورشو

حوری را در قفس شنید و به کمک بقیه مردم او را نجات داد. در ازای این خدمت، حوری قول داد هر وقت که شهر این مردم به دفاع نیاز داشته باشد از آن دفاع خواهد کرد و به همین دلیل حوری ورشو سپر و شمشیر دارد^۷

به هر حال، فکر نمی کنم هیچ کدام از داستانهای بالا باعث شده باشد حوری سمبل یک شهر بشود. بازار مثل نقاشی است، یا کاردستی یک بچه، به نظرم می رسید یک بچه تعدادی مکعب رنگی را کنار هم چیده باشد و بعد دو دستش را در طرفین صف مکعبها گذاشته است و محکم مکعبها را بهم فشرده است. جالبتر شیروانیها بود. شیروانها دو طبقه به نظر می رسند.

کوچه های کم عرض زیادی به این منطقه منتهی می شوند که همگی جز بخش توریستی ورشو به حساب می آیند. مدت زیادی در کوچه ها قدم زدم. همه سنگفرش هستند. عکس (۱۱۰۲) را از یکی از این کوچه ها گرفتم. روی دیوار بعضی خانه نقاشی شده بود. نقاشیهای جالب. عکسهای (۱۲۰۲) را ببینید.

در محدوده بازار، چند مغازه صنایع دستی و مجسمه های نمادین ورشو را می فروشند. ورشو دو نماد اصلی دارد، یکی مجسمه زن- ماهی که کمتر پیشتر در موردش نوشتم و دیگری مجسمه ساختمان غول آسایی است که بعداً در مرکز شهر فهمیدم چیست. (بخش (۶۰۲) را ببینید). علاوه بر این دو، بدلیجات با سنگهای رنگی جز محصولات اصلی است که توریستها می خرند. صنایع چوبی در ورشو هم فروش دارند، اما کراکو

^۷<http://e-warsaw.pl/2/index.php?id=531>



عکس ۱۱.۲: نمای یک کوچه اطراف بازار

خیلی بیشتر بود، مثلاً ماشینهای کوچک چوبی یا عروسکهای چوبی رنگ شده و ... از همه جالبتر عروسکهایی است که لباس محلی لهستان بر تن دارند. گلاب به رویتان، رویم به دیوار، قیافه عروسکها مثل عروسکهای بی قواره دارا و سارا کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است. به نظرم طراحان این عروسکها متوجه مهمترین نکته عروسک سازی نشده اند؛ جذابیت عروسک و لباسهایش در کوچک و ظریف بودنشان است. اینکه یک لباس در ابعاد خیلی خیلی کوچک دوخته شده و تن عروسک شده باشد دوست داشتنی است. لباس بیشتر عروسکهایی در ورشو دیدم فاجعه بود. مثلاً دو یا سه تا پولک روی تنه لباس دوخته بودند. پولکها تا زیر خرخره عروسک بالا آمده بود، آستینها آویزان! تور دامن زنهای شق ایستاده بود! (روی دامنشان یک دامن کوتاه توری می پوشند). چشم عروسکها هم اندازه کف دست من بود! فکر کنم تولید ژاپن یا چین باشد، کارتون چاخان اندر چاخان فوتبالیستها یادتان هست؟ هر گل زدنشان سه هفته طول می کشید و چشمهایشان اندازه توپ فوتبال بود! چشم این عروسکها مثل نقاشیهای همان کارتون نامتناسب با بدنشان بود. حیف شد که از این شاهکارها عکس نگرفتم. کراکو که بودم، دو نوازنده با لباس محلی دیدم، لباس محلی شان رنگی و شاد بود و به نظرم اگر لباس عروسکها کمی با طراحی دقیق تر دوخته شده بود به مراتب زیباتر می شد.



عکس ۱۲.۲: نقاشی روی دیوار خانه ها



عکس ۱۳۰۲: سردر و درب ورودی کلیسای سنت جان

۵.۲ کلیسای جامع سنت جان

کلیسای جامع سنت جان^۸ در مسیر بین دژ سلطنتی و بازار شهر قدیم در یک کوچه نه چندان عریض قرار گرفته است. کلیسا قبل از انتقال پایتخت به ورشو ساخته شده است اما از زمانی که ورشو پایتخت شد، این کلیسا به یکی از مهمترین کلیساهای ورشو تبدیل شد.

در مورد ظاهر کلیسا، باید به سردر عجیب اشاره کنم. عکسهای (۱۳۰۲) را ببینید. در مورد درون کلیسا، روز سومی که ورشو بودم اول صبح رفتم این کلیسا را ببینم. برای مراسم عبادت صبحگاهی درش بسته بود! رفتم بازار شهر قدیمی را دیدم و برگشتم. دیدم که یک نعش کش دم در کلیسا ست. انصافاً چقدر نعش کشهای اروپایی شیک هستند. حیف که مرده نمی تواند از آن لذت ببرد. وارد کلیسا شدم. من هم عروسی لهستانی دیدم و هم عزا! جنازه، در تابوت، بین دو ستون صندلی کلیسا، میان کلیسا قرار گرفته بود. اول به آهستگی در کلیسا قدم زدم و به سنگ نوشته هایی که به دیوار کلیسا در یادبود شخصیت های مختلف نصب شده بود نگاه کردم. بعد نشستم که مراسمشان را ببینم. اولاً کسی سیاه پوشیده بود، ثانیاً کسی گریه نمی کرد، ثالثاً کسی جیغ و ضجه نمی زد، رابعاً مراسم شروع نشد، حوصله ام سر رفت. اصلاً علاقه ای به انتظار کشیدن، آنهم انتظار عزا، نداشتم. از کلیسا بیرون آمدم و به بازار بازگشتم. در بازار که بودم صدای ناقوس کلیسا را شنیدم، در مسیر بازگشت از مقابل کلیسا که عبور می کردم دیدم جنازه را درون نعش کش می گذارند.

از درون کلیسا عکس نگرفتم، فرض کنید یک نفر وسط مراسم عزا، چیلیک و چیلیک، فلاش بزند و عکس بگیرد. موقع برگشت هم گرسنه ام بود و اصلاً انرژی عکاسی نداشتم. درون کلیسا خیلی ساده بود و چیزی هم برای عکاسی نداشتم. دیوارها سفیدکاری شده بودند و تنها نکته جالب شیشه های رنگی بود. خودم را قانع کردم که فعلاً ناهار مهمتر است.

^۸St. John's Cathedral



عکس ۱۴۲: قصر فرهنگ و دانش

۶.۲ مرکز شهر ورشو

بعد از تمام شدن بی موقع باتری دوربینم در زمان بازدید دژ سلطنتی (بخش ۱۰۲) را ببینید.، به هتل برگشتم، تصمیم گرفتم به مرکز شهر بروم، فقط قصد داشتم فروشگاههایشان را بینم و به دوربین نیازی نداشتم. از هتلم به مرکز شهر اتوبوس بود. خوشبختانه پیدا کردن مسیر در ورشو خیلی سخت نیست. چون در اتوبوسها، صفحه های دیجیتالی هست و نام هر ایستگاه بر صفحه نوشته می شود. از پذیرش هتل نام ایستگاه را پرسیده بودم. البته وقتی به مرکز شهر رسیدم دانستم که لازم نبوده است نام ایستگاه را بدانم، مرکز شهر واضح بود!

چهار مسیر برای رفت ماشینها، چهار مسیر برای برگشت، دو مسیر برای تراموا بین این دو مسیر ماشین رو و دو پیاده رو عریض در طرفین هر کدام به عرض بیست گام (گام من)، اینها را باهم در نظر محسم کنید. بعد تقاطع دو خیابان با این شرایط را در نظر بگیرید. ای ترکیب مرکز شهر ورشو است. دیوانه کننده است! من تا کنون چنین خیابان عریضی ندیده بودم. لحظات اول به شدت بهت زده بودم. ابعادی را که می دیدم نمی توانستم باور کنم. چقدر بزرگ بود!! گیج شده بودم. آنچنان گیج شده بودم که نمی دانستم از کدام خیابان آمده ام! رفت و آمد سریع جمعیت، ماشینها، تراموا، ابهت خیابان از این عجیتر زیرگذرها بود. خیابانی به این بزرگی، خط عابر پیاده که نداشت! فقط زیرگذر. وارد زیرگذر که شدم دهانم بیشتر باز ماند. اولاً که

زیرگذر پر از مغازه بود و هر بار که تراموا رد می شد سقف می لرزید. در دلم می گفتم « الان ه که سقف بیاد پایین ». از ورودی که وارد شده بودم مسیر را ادامه دادم ، مسیر خط راست نبود برای همین هیچ فرضی نداشتم که الان از کدام سمت مرکز شهر سر در خوام آورد. به خروجی که رسیدم تعجبم ده برابر شد. چون یک خروجی که نداشت ! بیشتر از شش تا خروجی !! خروجی ها تابلو داشتند اما به لهستانی ، البته اگر به انگلیسی هم بودند به حالم تاثیری نداشت، من که اسم خیابان نمی دانستم ! این همه خروجی برای چی ؟؟؟ به تصادف یکی را انتخاب کردم و بالا رفتم و فهمیدم که جریان چیست. زیرگذر تنها چهار گوشه خیابان را بهم وصل نمی کند، بلکه در هر ضلع خیابان ، در بین دو مسیر ماشین رو، دو راه تراموا حرکت می کنند. دو تا از خروجیها به ایستگاه تراموا مربوط است. اگر یه دوربین مخفی از مسیر حرکت در زیرگذر فیلم برداری می کرد خیلی خنده دار می شد! از یک خروجی بالا می رفتم و می دیدم که در همان گوشه قبلی خیابان هستم که بودم، برمی گشتم و کمی فکر می کردم و بعد یک مسیر را انتخاب می کردم و از خروجی بالا می رفتم و می دیدم که مثلاً از ایستگاه تراموا ضلع مقابل سر درآورده ام. برمی گشتم و باز فکر می کردم و دوباره یک مسیر دیگر و بعد می دیدم که ای بابا! مثلاً در ضلع غربی همان گوشه ای هستم که پنج دقیقه قبل در ضلع شرقی اش بودم !! خنده داری مساله به این بود که هر بار به خودم می گفتم بالاخره منطقتش را فهمیدم. بعد که مسیر را می رفتم می دیدم نفهمیدم . باز فکر می کردم فهمیدم. راستش را بخواهید تا آخرش هم نفهمیدم و نتوانستم راهم را درست پیدا کنم.

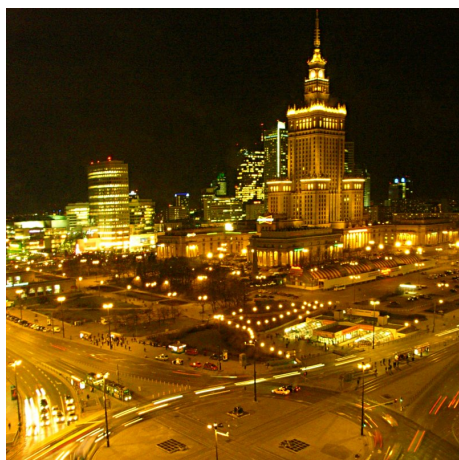
نیم ساعت اول که با زیرگذر درگیر بودم، مثل گربه ای که دنبال دم خودش می چرخد، دور خودم می چرخیدم و مدام از پله بالا و پایین می رفتم. می دانید دلیلش چی بود ؟ یک ساختمان غول پیکر در ضلع مقابل دیده بودم و می خواستم بروم از نزدیک ببینمش، ولی مگر وصل میسر می شد ؟؟ عکسهای (۱۴.۲) را از این ساختمان غول پیکر گرفتم. عکس (۱۵.۲) هم نمای ساختمان را در شب نشان می دهد.^۹

وقتی تاریخ ساخت این ساختمان را دیدم باورم نمی شد: ۱۹۵۵. دقیقاً پنجاه و هشت سال قبل ساختش تمام شده بود: قصر دانش و فرهنگ ^{۱۰}. عکس (۱۴.۲) را ببینید.

بعداً در اینترنت در مورد این ساختمان خواندم که روسیه آن را ساخته است و نام اصلی قصر فرهنگ و دانش جوزف استالین بوده است که بعد از پایان دوره حکومت استالین در روسیه، نامش هم از نام ساختمان حذف شده است. جالب بود ! حتی تا زمان حال بسیاری از مردم از این ساختمان نفرت دارند چون برایشان نمادی از سلطه روسهاست. علاوه بر این عده زیادی اعتقاد داشته اند که بین ارتفاع ساختمان (۲۷۳ متر)

^۹<http://upload.wikimedia.org/wikipedia/commons/8/85/Warsaw-centrum.jpg>

^{۱۰}Palace of Culture and Science



عکس ۱۵.۲: قصر فرهنگ و دانش



عکس ۱۶.۲: مرکز خرید «تراس طلایی»

و ساختمانهای قدیمی ورشو تناسبی برقرار نیست و این از نظر زیبایی منظره شهر را زشت کرده است. اما در سالهای اخیر آسمانخراشها و ساختمانهای مرتفع در ورشو ساخته شده اند و قصر دیگر خیلی نامتناسب نیست. در خیابان نسباً عریض کنار قصر، یکی از زیباترین مراکز خریدی است که دیده ام. عکس (۱۶.۲) را وقتی سمت راستم به سمت قصر بود از این مرکز خرید گرفتم. به وسط این عکس دقت کنید. نمای کلی این مرکز خرید کلاً از شیشه است! شکل مشخصی ندارد، مثل آبشاری است که یخ زده باشد. حدود یک ساعت، مرکز خرید را گشتم. می خواستم ببینم تا چند از مارکهای معروف اروپا در اینجا شعبه دارند. تقریباً همه شعبه داشتند، از مارکهای وحشتناک گرانیقیمت ایتالیایی تا مارکهای معمولی انگلیس و سوئد و آلمان. روی بیشتر لباسها قیمتها به چهار وجه رایج نوشته شده بود: یورو، دلار، پوند انگلیس و زلوتی. نمی دانم چند درصد از مردم لهستان توان مالی خرید از فروشگاههای زنجیره ای اروپا را دارند! فقط می دانم که از نظر اشتغال وضع لهستان خوب نیست و وقتی که در سال ۲۰۰۴ لهستان به اتحادیه اروپا پیوست تعداد زیادی از لهستانیها توانستند به خارج برای کار بروند. در ایرلند، لهستانی خیلی زیاد است، بیشتر وقتها در اتوبوس که هستم بیشتر از انگلیسی

لهستانی می شنوم. ایرلند تنها کشور انگلیسی زبان اتحادیه اروپا ست و سرمایه گذاری در آن اولاً به دلیل زبان ثانیاً به دلیل بی طرف بودنش در منازعات سیاسی امن است، مثلاً گوگل (همان گوگلی که در اینترنت از آن استفاده می کنید) یا آی بی ام (یکی از بزرگترین تولید کنندگان کامپیوتر) یا دل (تولید کننده کامپیوتر) در ایرلند شعبه دارند. اینها شرکتهایی هستند که من در اخبار و گفتگوها شنیده ام و از رقم دقیق سرمایه گذاری خارجی در ایرلند اطلاع ندارم. تاسیس این نمایندگیها و دفاتر در ایرلند انبوهی شغل ایجاد کرد و لهستانیها به ایرلند سرازیر شدند و متأسفانه در زمستان ۲۰۰۸ و بهار ۲۰۰۹ که رکود اقتصادی شرکتها را به زانو در آورد، بیشترین جمعیتی که از کار بیکار شدند لهستانیهای مقیم ایرلند بودند. برای گرفتن ویزا که به سفارت لهستان رفته بودم از تعجب شاخ درآوردم. دفتر سفارت سه تا گیشه داشت، دو تا برای خدمات گذرنامه و یکی برای رواید (ویزا). غلغله بود! باورتان می شود. اینقدر مراجع زیاد بود که گوشه ای از دفتر سفارت برای بچه ها اسباب بازی گذاشته بودند. ده دقیقه در سفارت بایستید متوجه دلش می شوید. این همه مراجع با حداقل دو تا بچه می آمدند! مقابل گیشه های گذرنامه صف بود و در گیشه ویزا کسی نبود. حتی کسی آن سمت گیشه هم نبود! به صندوقدار که در گیشه کناری نشسته بود گفتم من برای ویزا آمده ام و او رفت مسوول گیشه ویزا را صدا کرد. وقتی سه هفته بعد برای گرفتن ویزایم رفتم بازهم کسی پشت گیشه ویزا نبود. کسی برای ویزا گرفتن نمی اید، همه به خدمات پاسپورت نیاز دارند!

۷.۲ موزه تاریخ ورشو

موزه تاریخ ورشو در قسمت تاریخی شهر قرار داد، در گوشه یکی از خیابانهای زیبایش. وقتی رفتم بلیت بخرم، مسوول گیشه گفت هر روز ساعت دوازده فیلمی به زبان انگلیسی به نام «ورشو به یاد می آورد» پخش می شود و اگر بخواهم ببینم باید بلیت جداگانه بخرم. این فیلم در طی روز چند بار به زبان لهستانی و یک بار به زبان انگلیسی پخش می شود. کاملاً شانس این فیلم را دیدم.

در واقع فیلم نبود، مجموعه عکس و فیلم بود که موسیقی و توضیحات گوینده روی آنها ضبط شده بود. با عکسهایی از ورشوی پیش از جنگ جهانی دوم آغاز شد. گوینده گفت قبل از جنگ به ورشو «پاریس اروپای مرکزی» می گفته اند. البته نمی دانم چه کسانی این نام را به ورشو داده بودند! زندگی و حال و هوای مردم را در تابستان پیش از جنگ جهانی دوم شرح می داد، صورتهای خندان و شاد مردم و بعد جنگ... با صدای آژیر خطر، عکسهای سیاه و سفید از حمله های هوایی، از فرار مردم، از کشته و مجروحهایی که در خیابانها افتاده بودند. فرقی نمی کند که سرباز لهستانی بود یا آلمانی یا روس، یک انسان بود که با این وضعیت اسفبار کشته



عکس ۱۷.۲: موزه ماری کوری

شده بود. فیلم به عکس پسر بچه ای رسید تقریباً شش یا هفت ساله، کلاهش کج شده بود و دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورده بود. آنقدر صورت این بچه بی گناه، ترسیده، بی پناه و بی امید بود که اشکهایم ریخت. همانطور که به صفحه کوچک سینما خیره بودم، بی پلک زدن، اشکهایم ریخت. روی این قسمت از فیلم آژیر وضعیت قرمز گذاشته بودند و بعد عکس زنهایی که می دویند، اکثراً بچه به بغل. خدایا! بی اختیار اشکهایم می ریخت، اوج بی پناهی و ترس در نگاه انسانها بود، حتی الان هم که این جملات را می نویسم اشکهایم می ریزند و دنیا را تار می بینم، نه به تار دنیای آن پسر بچه. صدای گوینده ادامه می داد و آمار کشته شدگان را می گفت؛ چند هزار نظامی، چند هزار شهروند و... من اعداد را می شنیدم و فکر می کردم چه اهمیتی دارد چند نفر! حتی اگر یک زندگی، فقط یک زندگی، تلف شده باشد فاجعه روی داده است! سپس نوبت عکسهای شهر پس از جنگ شد، شهر که چه عرض کنم یک ویرانه تمام عیار. باورم کردنی نبود. عکس از مناطق دیدنی شهر بیشتر بود، مثلاً از ستون زیگمونت و دژ سلطنتی و خانه های اطراف، فقط ستون مانده بود و نیمه دیواری از قصر. همه چیز نابود شده بود! در اینترنت کلی جستجو کردم تا بالاخره عکس پسر بچه را پیدا کردم. عکس (۱۸.۲) را ببینید.^{۱۱}

^{۱۱} http://www.sott.net/image/image/15498/full/800px_Stroop_Report_Warsaw_Ghet.jpg



عکس ۱۸.۲: این عکس نیاز به هیچ توضیحی ندارد

در تمام خیابانها، حتی یک خانه، حتی یک اتاق سالم نبود. خانه ها را به صورت مستطیل در نظر بگیرید. طولها فقط باقی مانده بود آنهم ناقص. مثل یک ماکت که فقط نما داشت. پشت دیوارها هیچی نبود. هیچی. خیابانها تل خاک و آجر شکسته و اسباب خانه و جنازه بود. باورم نمی شد شهری که آنچنان نابود شده بود دوباره سر پا ایستاده است. و بعد شهر را سوزاندند! همان نیمه دیوارهای باقی مانده هم سیاه شدند و هر چه غیر از آجر مانده بود سوخت و تمام شد. شهر کامل نابود شد. فقط یک تل مانده بود و تک و توک دیوار نصفه و نیمه سیاه و این ورشوی سال ۱۹۳۵ بود. در سال ۱۹۳۹ سربازان روسی به لهستان وارد شدند، لهستان تسلیم شد و شوروی و آلمان نازی لهستان را بین خودشان تقسیم کردند.

پس از آن ساکنان قبلی ورشو به این شهر برگشتند. این قسمت از فیلم بیشتر فیلمهای سیاه و سفید بود تا عکس. مردم را نشان می داد که تپه های خاک و خاکستر و آجر تلتناز شده در خیابان را بیل می زدند و اجرهای سالم را پیدا و دست به دست می کردند. عکس یک زن را نشان دادند که مقابل در یک مخروبه ایستاده بود و گریه می کرد. گوینده می گفت وقتی مردم به شهر و خانه هایشان برگشتند شهر هیچ نداشت، نه آب و نه برق و نه حتی یک سقف! می گفت که بعد از یک سال جمعیت ورشو به یک میلیون نفر رسید و بعد از ده سال به چند میلیون نفر.

تا حالا در مورد جنگ جهانی دوم چنین فیلمی ندیده بودم. بیشتر فیلمهایی که دیده بودم فقط به جنگ اشاره داشت و بعد به زندگی شخصیتهای اصلی فیلم متوجه می شد اما این فیلم فقط در مورد شهر ورشو بود و مصیبت های باور نکردنی اش. تصویر نگاه پسر بچه پنج ساله هرگز فراموشم نمی شود. مدت فیلم بیست دقیقه بود، اما از نظر روحی تاثیر عمیقی رویم داشت.

موزه از طبقه دوم شروع می شد، عکسبرداری هم ممنوع بود. تقریباً تمام موزه عکس از جنگ جهانی دوم بود، همان چیزهایی که در فیلم دیده بودم. وقتی در ساختمان موزه حرکت می کردم صحنه های فیلم در ذهنم مرور می شد. تمام این ساختمانها نابود شده بودند! از هر ده خانه یکی فقط نیم دیوار سالمی داشت! جنگ به

هر نام و هر بهانه ای که باشد لکه ننگ بر تاریخ بشر است.

۸.۲ موزه ماری کوری

اولین نکته جالب توجه برایم اسم موزه بود، «موزه ماری اسکلودوسکا- کوری». وقتی یک زن بعد از ازدواج نام خانوادگی اش را از نام خانواده پدری اش به نام خانوادگی شوهرش تغییر می دهد، نام خانوادگی اش رسماً عوض شده است. ماری را همه به نام ماری کوری می شناسند! حالا چرا لهستانیها نام خانوادگی پدری اش را به نامش وصله کرده اند؟!

موزه به مناسبت سده تولد ماری تاسیس شده است (متولد ۱۸۶۷ م.). موزه در قسمت تاریخی ورشو، طبقه دوم یک خانه معمولی متشکل از سه اتاق است. دو اتاق عکس و یک اتاق وسایل آزمایش. (عکس (۱۷.۲)) کلی عکس از کودکی و نوجوانی ماری با خانواده اش، کلی عکس تکی از ماری، کلی عکس ماری و پیر در آزمایشگاه و بعد عکس ماری و دو دخترش، ایرن و ایو، و بعد عکسهای ماری در سفرهایش پس از مشهور شدن به آمریکا و لهستان.

در اتاق دوم موزه، یک مجسمه از صورت ماری و در گوشه دیگر مجسمه از صورت پیر گذاشته بودند. یک نکته در مورد مجسمه ماری توجهم را به شدت جلب کرد. این مجسمه زیبا بود، در حالی که ماری زن زیبایی نبوده است. به دقت چندین بار به عکسهای ماری که کمی آنطرفتر بود و مجسمه نگاه کردم و باهم مقایسه شان کردم. حالت بینی و لبها کاملاً عوض شده بود. سمت راست لب بالا در عکسها به وضوح کمی کج بود در حالی که در مجسمه لبها مثل هنر پیشه های هالیوودی تراشیده شده بود. برایم عجیب بود! چرا؟! نمی دانم مجسمه تراش با تراشیدن صورتی زیبا قصد چه خوش خدمتی داشته است! خوش خدمتی به تمایل انسانها برای اسطوره پردازی؟! تمایل به ایده ال و بی نقص بودن!!! چرا صورت واقعی ماری را نتراشیده بودند؟!

آخرین اتاق موزه وسایل آزمایشگاهی را به نمایش گذاشته بود. البته من نفهمیدم اینها وسایل کار ماری بودند یا مراحل یک آزمایش خاص را به نمایش می گذاشتند، تمام زیرنویسها به لهستانی بود! نه که لهستانی زبان اول دنیاست و تنها این چهل میلیون نفر جمعیت لهستان نیستند که لهستانی می فهمند، به همین دلیل همه چیز را به لهستانی نوشته بودند.



عکس ۱۹.۲: ماکت‌های مربوط به صنعت آهن

۹.۲ موزه تکنیک ورشو

موزه تکنیک ورشو؛ یکی از جالبترین موزه‌هایی که در همه عمرم دیده‌ام. موزه‌ها گذشته رو به نمایش می‌گذارند، گذشته دور. اما موزه تکنیک ورشو گذشته پنجاه سال پیش را در خود داشت. مدل‌های اولیه وسایلی را دیدم که امروز همه ما در خانه‌هایمان ازشان استفاده می‌کنیم و جزئی از زندگی مان شده‌اند.

طبقه اول موزه، باور نکردنی بود. تعداد زیادی ماکت بود (ماکت را به فارسی جدید چه می‌گویند؟). همزمانی که من وارد موزه شدم، حدود پنجاه دانش‌آموز دبستانی با معلم‌هایشان وارد شدند. این هم خوب بود و هم بد، هیاهو و فریاد و از سر و کول هم بالا رفتن این جمعیت را حساب کنید! بُعد خوب ماجرا این بود که به خاطر بچه‌ها بعضی از قسمت‌ها را که من فکر می‌کردم فقط ماکت هستند به کار انداختند و من دیدم که اینها تنها ماکت نیستند، بلکه کار هم می‌کنند. طبقه اول به آهن اختصاص داشت. از تاریخ اولیه ذوب آهن شروع کرده بودند و ماکت‌هایی ساخته بودند که نشان می‌داد بشر چگونه یاد گرفت از آهن استفاده کند. ماکت‌ها جذاب بودند عکسهای (۱۹.۲) را ببینید. خیلی جذاب بود، ماکت‌های خیلی کوچک و عروسک‌هایی که کار کردن را به نمایش گذاشته بودند.

بیشترین چیزی که در طبقه اول موزه توجهم را جلب کرد، دو ماکت بزرگ، شاید سه متر در سه متر بود



عکس ۲۰۲: ماکت بزرگ مربوط به صنعت آهن

که فکر می کردم کار نمی کنند. ولی کار می کردند!! (عکس ۲۰۲)) مسوول موزه یک ورقه آهن کوچک را در قسمت ورودی گذاشت و دستگاهها را روشن کرد. ورق آهن روی غلتکها می غلتید و جلو می رفت. همراه با عمل کردن دستگاه، مسوول موزه به دانش آموزان در مورد کار دستگاه به لهستانی توضیح می داد، بنده هم که آنجا نقش گُل کلم را ایفا می کردم، فقط نگاه می کردم و رد می شدم.

یک قسمت بزرگ موزه، وسایل خانه بود. به نظرم خیلی بامزه بود، مثلاً اجاق گازهایی که در فیلمهای خیلی قدیمی اروپا فقط دیده بودم، یا اولین ماشینهای لباسشویی یا وسایل خشک کردن لباس، اتوهای ذغالی و تلفن! چه تلفنهایی! (عکس ۲۱۰۲)) اسبابی که فقط نامشان را شنیده بودم مثلاً اتو ذغالی دیدم. و یک قسمت آنطرفتر فقط رادیو بود! اسباب به ترتیب تاریخ ساختشان مرتب شده بودند، با قدم زدن در موزه مسیر اختراعات و پیشرفتهای پنجاه سال اخیر را می شد حس کرد.

قسمت بسیار جالب دیگر، کامپیوترهای اولیه بود. بعضی ها به نظرم ماشین تایپ می رسیدند تا کامپیوتر. دو تا عجیب ترینهایشان را در عکس (۲۲۰۲) می توانید ببینید.

یک قسمت خیلی جالب، ماشین چاپ بود. غول آسا بودند! فکر می کردم اختراع ماشین چاپ چه تاثیری بزرگی بر زندگی بشر داشته است و از ماشین چاپ جالبتر موتورسیکلت بود! هیچ وقت به ساختار پیچیده موتور سیکلت فکر نکرده بودم، چقدر جالب است که موتور سیکلت باک بنزین هم دارد. وقتی باکهای بنزین اولین موتور سیکلتها را دیدم به اهمیتش پی بردم.

یک قسمت بسیار جالبتر از بقیه، گرامافونهای قدیمی بود. تا جایی که من در فیلمها دیده بودم صفحه گرامافون پلاستیکی بود اما در موزه تکنیک، گرامافونهایی با صفحه فلزی دیدم. کمی قبل از من دانش آموزان به این قسمت رسیده بودند و به خاطر آنها چند تا از گرامافونها را روشن کردند. باورم نمی شد! بعد از این همه سال هنوز کار می کردند، البته موسیقی شان بسیار ساده بود. ساختار یکی از گرامافونها هم خیلی جالب بود، بیشتر شبیه اره های نجاری بود تا گرامافون. عکسهای (۲۴۰۲) را ببینید. در میان این اتاق هم یک شهر فرنگ



عکس ۲۱.۲: چند نمونه از تلفنهای جالب موزه تکنیک



عکس ۲۲.۲: کامپیوتر! نسلهای اولیه



عکس ۲۳.۲: موتور سیکلت



عکس ۲۴.۲: چند نمونه گرامافون و شهر فرنگ

بزرگ بود. عکسهایش خیلی مهم نبود، خود شهر فرنگ برایم جالب بود.

۱.۹.۲ موزه جاسوسی

یک قسمت از موزه تکنیک، موزه تجهیزات جاسوسی بود که باید جداگانه برایش بلیت می خریدم. موزه خیلی بامزه ای بود. بیشتر وسایلی که به نمایش گذاشته شده بودند، دوربین جاسازی شده در آن وسایل بود، مثلاً در یک کتاب، داخل کیف دستی، گج پای شکسته (عکس ۲۵.۲)، روی ساعت و انگشتر. یک قسمت نحوه نقل و انتقال اسلایدهای کوچک بود، مثلاً درون پوست یک گردو! (عکس ۲۶.۲). وسایل گریم و تغییر چهره هم بود، عینک و کلاه گیس و دندان مصنوعی و ... کلاً جالب بود. این دو موزه را خیلی دوست داشتم، مخصوصاً موزه تکنیک را.



عکس ۲۵.۲: جاسوسی و فیلم برداری با پای شکسته



عکس ۲۶.۲: گردو برای جاسوسی!

بخش پایانی

برای الهام و همسرش، فریار

دروود و دو صد بدرود

نمی دانستم برای حسن ختام چه بنویسم. دو شب قبل، با دو نفر از دوستانم، الهام و فریار، که سفرنامه نپالم را خوانده بودند، صحبت می کردم. گفتند قسمت دوم سفرنامه ام را بیشتر از قسمت اولش که کلیاتی در مورد کشور نپال بود دوست داشتند، شاید آنچه از یک سفرنامه انتظار می رود تنها گزارش از مکانها و دیدنیها نباشد، بلکه آمیخته ای از احساسات و نگاه نگارنده به مکانها و رویدادهاست که سفرنامه را جذاب و خواندنی می کند. چیزی که من به آن می گویم سفرنامه درونی. تصمیم گرفتم صفحات آخر سفرنامه لهستانم را به سفرنامه درونی این سفر یازده روزه اختصاص بدهم.

برای بیشتر مردم، مهمترین قسمت سفر یعنی بلیت هواپیما بخری و هتل رزو کنی و چمدان ببندی و اما به نظر من این کوچکترین و بی اهمیت ترین قسمت سفر است. اصل رویداد عظیمی به نام سفر به درون انسان برمی گردد. سفر کردن تنها تغییر در مکان جغرافیایی بدنت نیست. هموطنهای زیادی را دیده ام که با چه افتخاری و مباهاتی از سفرهایشان مخصوصاً سفر به اروپا و آمریکا صحبت می کنند و برایم عجیب است که چگونه سفر کردنشان بر این غرور بی اساس اثر نکرده است؟! اولین پیامد سفر آن است بدانی و پذیری تمدن و فرهنگ و کشوری که در آن به دنیا آمده ای و وطن محسوب می شود بی نظیر ترین و بی نقص ترین مکان دنیا نیست. سپس نکات ضعف فرهنگی که تمام آموزه ها و افکار از آن ناشی شده اند را می بینی و این آغاز جنجال و چالشی درونی است. به نظرم خطرناکترین پیامد سفر « فکر کردن » است. فکر کردن به خودت، به ملیت، به زندگی ات ... فکر کردن خطرناک است چون انسان را از مکان امن خوش باورانه اش به شدت می کُند و به گردابی چنان هایل پرتابش می کُند.

در مدت سفر لهستان برایم اتفاقی روی داد که تقریباً هیچ ربطی به لهستان ندارد. در فرودگاه دوبلین یک کتاب خریدم که در هواپیما بخوانم. یکی از کتابهایی که در قسمت پر فروش ترین کتابها بود، قبلاً یکی از دوستانم گفته بود که این کتاب را خوانده بود و من هم کتاب را خریدم. لغات تازه در کتاب برایم زیاد بود اما آنچنان جذبه ای در این داستان ساده وجود داشت که مرا با خود می کشید و به جلو می برد. یک روز در کراکو

از صبح تا شب فقط این کتاب را خواندم. روی تخت دراز کشیده بودم و فقط کتاب می خواندم! شاید به نظر مسخره بیاید که اگر می خواستی کتاب بخوانی چرا آمدی سفر؟ در خانه ات می ماندی و کتاب می خواندی؟! به نظر من بیشتر رویدادهای مهم زندگی مثل میوه درختند، باید زمان بگذرد و میوه رسیده شود و بعد چید و خورد. برای من هم خواندن این کتاب مثل رسیدن یک میوه بود که در مدتی که در دوبلین زندگی می کنم در وجودم رشد کرده بود. تا حالا یک کتاب انگلیسی را از اول تا آخرش نخوانده بودم. کتابها را شروع می کردم اما در چند ده صفحه اول ناخوانده رها می کردم. وقتی این کتاب را می خواندم احساس می کردم به نوجوانی ام برگشته ام، به سال سوم راهنمایی ام. دیوانه کتاب خواندن بودم. اوایل کتاب می خریدم. با داستانهای خلاصه شده ژول ورن شروع کردم. هر کتاب صد و بیست تومان بود. اما چون سریع کتاب می خواندم، تقریباً هر دو روز در میان یک کتاب را تمام می کردم و نمی توانستم این همه پول کتاب بدهم، عضو کتابخانه شدم. عضویت کتابخانه همان و وارد دنیای بزرگترها شدن همان. کتابخانه در مسیر مدرسه مان بود و من هر دو روز در میان یک کتاب معمولاً دویست یا سیصد صفحه ای را تمام می کردم، اما نه دیگر کتابهای ژول ورن! از تمام نویسنده های دنیا دوست داشتم بدانم و بخوانم. دوست داشتم دنیای بیرون از ایران و خارج از زمانی که در آن زندگی می کردم را کشف کنم. بزرگترین شاهکارهای کلاسیک ادبیات را در آن یک سال خواندم. این روزها در سفر لهستانم آن شوق نوجوانی ام در من دوباره زنده شده بود. بعضی وقتها آدمی حتی آرزوهایش را آنچنان فراموش می کند که یادآوری اش متعجبش می کند. من؟ این آرزوی من بود؟ کی؟ کجا؟ پس چرا یادم نیست؟؟ فراموش کردن آرزوها مرحله خطرناکی است. وقتی آرزویی نداشته باشی تلاش هم نمی کنی و فردایی را مقابلت نمی بینی. این بحرانی است که من اکنون در میانش هستم. در تغییر شدید روحی که از تغییر در کشور در روحم ایجاد شده است، حتی نمی توانم به دقت آرزوهایم را به یاد بیاورم.

هر قدر که بیشتر سفر می کردم دنیایم بیشتر تغییر می کند. می خواستم پیش از کلمه دنیایم یک صفت بنویسم، نمی دانستم بنویسم ساده لوحانه! یا شاید غیرواقعی، به نظرم «غیر واقعی» مناسبتر باشد. هر قدر که بیشتر سفر می کنم چهره دوگانه بشر را بیشتر لمس می کنم. چهره خشن و زیاده طلب که توهم بیشتر داشتن به هر قیمتی، حتی به قیمت زندگی انسانها، بشر را به جنگهای خانمانسوز رساند. و چهره زیبای بشر را در نوع دوستی و امیدواری اش در به پاخاستن علیه ستمها می بینم. چهره دوگانه ای که در من هم هست. پس از هر سفر، به خودم دقیق تر نگاه می کنم. دقیق تر و دقیق تر به خودم و به احساسات واقعی ام در قلبم، فراتر از نقابهای روزمره.

به نظرم سفر کردن نوعی مبارزه طلبی است. مبارزه طلبی خود در مقابل قسمتهای تاریک وجود خود، سفر کردن نوعی شجاعت می خواهد، شجاعتی که برای نگاه کردن در آینه لازم است. سفر کردن دشوار است.

اما می خواهم کشف کنم و زندگی را تا آخرین جرعه ممکن یک نفس سر بکشم .

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی

شانزدهم سپتامبر دوهزار و نه میلادی

ورشو- لهستان

نکیسا